از ان برتر من آنی تا بگویم چه باید کرد صاحبقران فرمود این درخت در میان آبست و کسب آب معلوم نیست تا آن
درخت چگونه برسم حکیم گفت هزار دریغ بخشایمونی آب خواهد بود صاحبقران فرمود بس درخت کند و لنگ رسته تا آب در می آیم
و از حق تعالی القدر قوت بازو طلب آن رستنا کردن خود را بشجر و برسانم حکیم از طوس گفت این آب از انجمله که کیست ... شنا
کردان تو را ندر رسید همین که چیزی در وا فتد موج میزند و بر تبه روز میکند که اگر کس در میان آن باشد پاره پاره می نمود
صاحبقران فرمود پس چه باید کرد حکیم گفت ای عالیمقدار اسم بردن شما و رهایی طالسم چیر تا که د موقوف بر سواری
جمل جمیل است و سواری داران جمل مذکور موقوف بر گرفتن برگ درخت شجر و رسیدن بشجر موقوف بر در آمدن
در آب و گذشتن از آب متعذر صاحبقران گفت در صورت همه چیز موقوف مرا باید در این مکان کوچک ابدال
سما شده نیست نیم حکیم از این سخن بخندید و گفت این هر یاد خاطر جمعدار اگر فی الحقیقه تو فرستاده آصفی و فاتح طلسم جرمکه ماله
از آب نترس تو از آب ایشان نترس خواهد شد این اسم را که من بتو تعلیم میکنم و چشم را بپوشید و در آب بگذر و هر جا که
این اسم را باین عدد و هر جا چشم را بگشود با نظر کن زینه تا نظرت خواهد آمد فرود آمده و دامن بالا کرده بگذر است
قدم در آب بگذار بقدرت الهی آب پاشنه پای تر نخواهد کرد و هر برگ گل هر چند که خواهی بر چین و بر همان قدم معاودت
کن صاحبقران او را دعا کرد و موافق فرمود و بعمل آورد و هفت گل و چند روزی از ان برگها هر چند مغز برگ و گذشتی برگ
دگلها بنفس خود نگاه دارد شاید بکار آید اما چون بخدمت حکیم آمد کمانه و کاغذی بنشان حقیقت به دست آورد ان لوح
مرقوم بود [illegible] صاحبقران وا دو دوازده دو تیر در بغل آن شهریار گذاشت و فرمود ایا از علم نجوم هیچ وقوفی دار
فرمود [illegible] و از استاد خود حکیم اسقلیوس الهی مدظله العالی یاد گرفته ام حکیم فرمود جز اکه احد این مرتبه هم از هر آن
صاحبقران ایست اگر بانزده تیر را تا که ده بران و یکی را بملاحظه اینکه آفتاب در کدام برج است برگیر صاحبقران
نظر کرد بهکان هر یک را از ان سهام شکلی از اشکال بروج بافت شکل چهره و کاو و مرکب از دو پیکر و خرچنگ
و شیر و امثال آن بود صاحبقران تیری را که بهکان او شکل ماهی بود برگزید چرا که میدانست که آفتاب در برج حوت است
حکیم بران جناب آفرین گفته مرخص نمود و گفت اکنون از راهی که آمده مراجعت فرما و بهمان مکان که آن شتر مرغ
ترا بر زمین گذاشته رسیده استاده شو و بهمان اسم را که سابق خوانده جمل جمیل را طلب کرده بودی بخوان و او را
طلب کن و او اموال خود را از تو طلب کند بده و بر دوار شو و بگو که مرا این مرتبه در پای درخت سدره طلسم بر
چون او ترا بر زمین گذارد کاغذ را بگشا آنچه نوشته شده عمل نمای آن کاغذ ترا رهنمونی کند تا مرات الاسرار که لوح
طلسم است بدست آری اما در این بین اگر خواسته باشی یکبار دیگر شکر خود را ببینی دیدار ان خود را التماس بخشش طالع
است که بجمل جمیل بگوئی که اول مرا ملتمس که من برسان تا یکبار دیگر یاران خود را ببینم و اگر او نیز از تو رخصتی بخواهد
مضایقه مکن و او را مرخص ساز از عهد بستان که بر وعده خود باز نزد تو حاضر شود صاحبقران خوشوقت شد از انکه یکبار

گستنی

دیگر هنر سریع السیر را خواهم دید القصه از جناب حکیم رخصت حاصل کرد وقت رخصت فرمود ای حکیم عالیقدر دلم از صحبت
شما سیر نمیشود که بوی استاد خود در شما می یابم شاید که بار دیگر نیز چشم به دیدار شما روشن کنم فرمود بعد فتح طلسم
بازالله خواهی آمد بالجمله صاحبقران از کوه فرود آمد و بمکانی که معین بود باستاد و بجان اسم را خواند دیر بود امید
جمل جمیل حاضر شد بصاحبقران سلام کرد آن شهریار جواب سلام باز داد و آن هرکجا منظر شد در آورد جمل جمیل هم
و تهنیت فتح طلسم بصاحبقران داد و جناب عالی فرمود ای جمل جمیل اول مرا بلشکرم برسان گفت بشرطی که از انجا
مرا مرخص سازی که هرگاه بر چشم مادر خود مالیده او را بینا کنم بعد از سه روز بخدمت تو خواهم رسید صاحبقران قبول کرد
گفت هر و بای درخت میوه داری هست از انجا دامن را پر کرد و با صاحبقران رفت و چند سیب بزرگ از ان

ذکر خوردن مرا هم زده با مراد موت شده صاحبقران حیران است گفت

چند بار زآمد و بر پشت مرغ سوار شد و بلشکر خود داخل شد جمل جمیل را مرخص نمود اما چون چشم اهل لشکر بر جمال انور
صاحبقران اعظم افتاد غلغله شادی بر داشتند مهتر والا که در خلوت بمناجات اشتغال داشت این خبر شنیده
بگوش نشنید نام بردن دوید و بتصدق آقای خود شد و پای او را بوسه داد و موافق مراسم دعا و ثنا را بعرض رسانید و
گفت ای شهریار بهشت خدای را که چشم مرا بدیدار مبارکت بزودی روشن کرد اما چه طلسم مبارکی بود که با این شتاب
بر دست صاحبقران شکسته شد صاحبقران فرمود ای برادر هنوز که لوح طلسم بدست نیامده تا شکستن چه رسد لیکن
انقدر هست که هر بار که هر جا که در عالم خواهم از استاد عالی نژاد ما حکیم اسقلینوس الهی مد ظله العالی نسبت بجا آوردم
و از ان جناب مقدمات فتح طلسم تحقیق نمودم کوتاهی سخن صاحبقران داخل بارگاه شد و بر تخت دولت قرار گرفت
ارضیا عابد و حکیم ابوالمسیح رمال و بلقیع [illegible] و مرتاض جنی و مالک مصقال شاد جنی و اشرنک و بوقت جنی و مالک الجبال
السلمقال و شالوط و بالوط همه دو آمده سعادت ملازمت حاصل کردند و از ان شهریار احوال پرسیدند صاحبقران
تمام سرگذشت خود را در خدمت یاران بیان نمود ارضیا گفت الحمد لله که بر ما یقین شد که این طلسم بر دست
مبارکت شکسته خواهد شد بلقیع بر مرتاض گفت من هم شنیده ام که طلسم آصفی را انسانی بعد النسانی خواهد شکست لیکن
جمل بخدمت صاحبقران و رفتن آن شهریار بقصد فتح طلسم چرا که آصفی و بدست آوردن مرآت الاسرار که
که لوح طلسم مذکور بود راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون سه روز بگذشت روز چهارم
صبحی بود که جمل جمیل از روی هوا در رسید و بر در بارگاه حاضر گردید مهتر والا گهر السلام صاحبقران مهر فت ناگاه نظرش بر
ترکیب جمل جمیل افتاد در شگفت ماند با خود گفت هر چند ابلهانک دیو دیده است لیکن این جوان تن انسان چهره در بنجا هم
عجائب المخلوقات مثل آمده پرسید ای برادر تو اگر برای رسانیدن من استاد غلط فهمیده من از اسلمقال و
بوالهراس خشمناک تر بن دیوانه نیز نشنیده ام و اگر برای کار دیگر آمده احوال خود را بیان کن تا کار ترا بعرض رسانم
و اگر نه برای خدا بگو کیستی که من چنین صورتی در تمام قاف ندیده ام جمل جمیل بخندید و متحیر گردید که این عجب کسیست آخر گفت

بر ویاهای خود دیگر که طلسم ناشکسته بماند جمیع نشستن معنی ندارد هر چیز بخش من بیا هنر حقیقت حال بخدمت صاحبقران بلند
اقبال بعرض رسانید جهان پناه در یافت که جمیل رسید پس گفت ای برادر دانستی که این شخص کیست گفت جناب عالی
که برای حل و عقد امور خاف کمر بسته آمد از احوال او واقف خواهد بود فرمود این کیست که مرا از تو بالفعل جدائی
سازد و نیز دست بقبضه رود بدربارگاه پناه که اگر چنین است من او را بکشم صاحبقران بخندید و احوال جمیل پیش یاران
بیان نمود و باره دیگر بعزم فتح طلسم بسته از عابدان مرتاضان و سلاطین مرخص شده همه برای مشایعت بیرون آمدند و جمیل
جمیل را زیارت کردند و صاحبقران را بخدا سپردند آن شهریار نیز و یک جمیل آمد و گفت ای برادر بگو احوال نادرات
جهت گفت بتوجه سامی بعمارت رفته او بود از صاحبقران فرمود اکنون بگو که برای خوردن توجه خبر بر گیرم گفت
اکنون احتیاج حضرت صاحبقران توکل بر خدا کرده بر مرکوار شده نیز مرغ پرسید که اکنون ترا کجا برم گفت در پای سته
طلسم گفت دو تا است یکی سه ره صحرا که آنرا اکبری نیز گویند و یکی سه دره خضر است که آنرا صغری نیز خوانند ترا کجا
برم صاحبقران فرمود در این صورت مرا پیش حکیم افلاطوس ببر که من این مراتب را تحقیق نکرده ام مرغ گفت غالب
آنست که اول لب ره صحرا باید رفت این را گفته بپرواز درآمد بعد از شش ساعت که در هوا بر زمین نزول
کرد صاحبقران چشم بکشود و فرود آمد درخت کناری که تنه او در طول و در کشی بلند و بلندی و پهنائی او نیز کنار از جمیل
کز کوتاه بود و در تنه او دریچه صد چهار صد تیر بکوچه بالکل جا گرفته موافق عدد سهام صورتها از سنگ در دور تنه
درخت افتاده صاحبقران حیرت کرد و از جمیل پرسید که این صورتها چیست گفت شهریار طلسم کشا است نیز میداند
لیکن این قدر بر من هم معلوم است که اینها همه آن اشخاص اند که بقصد طلسم آمده تیر هر بر درخت انداخته که نشسته باشند فتح[۱]
اول گشود این طلسم همین است که تیر هر بر درخت زنند چون از سر کار خبر نداشتند لاجرم سنگ شدند صاحبقران کاغذ حکیم بود کند
را بر گشود نوشته یافت که ای صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش چون جمیل ترا به پای درخت رسانیده حضرا بر ساند تیر را در
حصه کمان بگذار و دور درخت طواف کن بجائی که نقطه سفیدی برای نظرت درآید توقف کن چشم خود بر دیگر
خواهی دید که آن نقطه هر ساعت رنگی میگردد چون رنگ کبود شود اگر تیر را از پایه بهفت کمان بیندازی چنانکه خطا شود اگر خطا
شد هر گشته بر تو می خورد که علاج آن هم نباشد اما چون تیر بر آن نقطه خواهد آمد تماشای عجیب بنظرت خواهد آمد سیر کن
و باز کاغذ را خواهی دید لیکن جمیل جمیل را مرخص ساز که بودن او در این مکان برای او ضرور نیست صاحبقران جمیل را
رخصت انصراف ارزانی داشت فرمود باز هم ترا خواهم دید یا نه که از حقیقت تو اطلاع نیافته ام گفت اگر آشنائی طلسم
اطلاع طلبید لیکن حقیقت خلقت من از صاحبقران پوشیده نخواهد ماند بالجمله جمیل را مرخص کرده تنها توکل بر خدا تیر را بوسیده کرده[۳]
بدور درخت آمد تا با آن نقطه رسید سه ساعت صبر کرد تا کبود شد آنوقت تیر را انداخت بمجرد این عمل آن تیرها که در تنه درخت
بودند مانند تیر شهاب رنگ آتشی بهم رسانیده راه هوا گرفتند در آسمان پیوسته ناپدید شدند تا مانند شب تاریک شد تا یک ساعت

هیچ خبری از آن تماشا بنظر نمی آمد چون هوا صاف شد عالم روشن گشت صاحبقران دید که اثری از آثار آن صورت ناپدید
نیست چرا آن شد که آیا این سنگبارها درین تاریکی که برده باشد متردد ایستاده بود ناگاه از طرف کوهستان گرد شد و
از عقب چهار صد کس بر اسبان هر یک سوار از در نمودار شدند پیش چهار کس تاج مرصع بر سر بسته می آمدند حیرت آن
بیشتر بار زیاد شد اما آن سواران برابر صاحبقران رسیده خود را از مرکب افکندند و صدقه و قربان صاحبقران شده
قدمبوسی بجا آوردند صاحبقران در دل گفت حقا که این طلسم چه نیرنگ است که موجب حیرت در هر جا دو چار میشود از ایشان
پرسید که ای برادران بگفتن احوال خود حیرت مرا برطرف کنید گفتند غلامان تشنه یاریم جانهای ما بخشیده جناب عالی
است آن صورت های سنگ که از نظر او گذشته بالشبیه ما بودیم و ما در قید ابدی گرفتار بودیم اگر قدم مبارک طلسم کشا
بهم رسید تا محشر در خواب عدم بودیم صاحبقران فرمود اصل شما از کجا است و موجب گرفتاری شما درین مقام چه بود
گفتند ای زنده دار وارث حضرت ابوالبشر وای پادشاه هفت قلعه و هفت کشور ما هر چهار برادر شاهزادگان ارض الطیب
ایم که در سرحد قله ششم قاف واقع است نام برادر بزرگ طیبان جنی است دوم حبیب جنی و سوم لبیب جنی و چهارم
احسن جنی نام دارد در جوار ما ملک دیگر است که آنرا سنبلستان نام است سنبل شاه نام حاکم آن ملک است دختری
دارد در کمال حسن و جمال که او را سنبل موی پری نام است تصویر او از نظر این برادر کوچک ما که احسن جنی باشد گذشت
بی اختیار عاشق بی قرار شد لیکن چون از جانب پدر غلامان که طیب جنی نام اوست در حال دختر و پدر او تفتیش رفت
چنان معلوم شد که سنبل شاه بسبب علاقه مفرط که با دختر دارد نمیخواهد او را از کنار جدا کند و پیوسته ابواب نصیحت بر روی دختر نصیحت
می گشاید و هر دم او را [illegible] در مبدا [illegible] که تجرد و زندگی را از تاهل و تزویج بهتر شناسد و قبایح و فضایح کدخدائی
و ناسازی زنان با شوهران جنس او می شمارد و در ظاهر هر که با و پیغام میدهد و خواستگاری سنبل موپری میکند میگوید من نذر
کرده ام که دختر بکسی نخواهم مگر آنکه طلسم چه نیرنگ واصفی را بشکند چون این امر محال بود هر که خواهان او بود دست طلب از
دامن مقصود کوتاه کرد لیکن این برادرم احسن جنی هر روز در آتش فراق و اشتیاق می سوخت تا بحدیکه از خور و خواب
افتاد و پیش منجمی که مرجع اکثری بود رفته از احوال طلسم سوال کرد او همین قدر گفت که مرحله اول او درخت کناریست که
اهتمام [illegible] طلسم میگویند تا قصد فتح طلسم تیری بر تنه آن درخت خواهد زد و از آن گشاد کار بر دم معلوم خواهد شد و چند
دعا ببرادرم تعلیم نمود که این را خوانده از درد مار آن نگاه دارد چنانکه او خود را برای رفتن طلسم مهیا ساخت و بکسی
را از پدر و مادر و برادر خبر نکرد و تنها یک با صد سوار مخصوص پنهانی بشکار بر آمد و خود را تا پای درخت رساند و تیری زد بیهوش
شد چون بهوش آمد خود را در جمعی یافت سنگ ربای در حلقش ریختند تا سه رمق سوخ و بعد از آن باز بیهوش شد همین دستور شبانه
روزی یک مرتبه او را بهوش آورده سنگ ربای در حلقش می ریختند و باز بیهوش می شد اما چون خبر گم شدن او با صد سوار
به پدر ما طیب شاه رسید از زبان بعضی غلامان او معلوم کرد که بجانب طلسم رفت منجم را طلبید و عتاب کرد که چرا از ما فی الضمیر

ادم را چرا نکردی او گفت من چه میدانستم که او خواهد رفت چیزی که از روی نجوم بر من معلوم شده بود گفتم پدر ما عدالت
شعار است از منجم در لندن شنید در ماه بیست ظاهر این خبر بد خبر سنبل شاه ملکه سنبل موی رسید که شاهزاده احسن برای
خود را ابتلای طلسم مبتلا ساخت و گویند چون زیبا بود از احسن و جوانی او جنس سنبل موی شمعه بار گفت چنانکه او را محبتی
از احسن بهم رسید بطوریکه دولت شوهر او را از مرتبه ما طلبیده است و چون نظر بر دیگر شاه مانند احسن دل از دست داد
و چون حالت او تمام شد مدتی کسی پیغام بما هر سه برادر دیگر فرستاد که شما را از زندگی چگونه خوش می آید که چنین برادر
شما در قید طلسم گرفتار باشد آه و اصلا فکر نجات او نداشته باشید ای شهریار سابق ما در فراق احسن حال بگویند اشتیم و
فی الواقع زندگی بر ما ناگوار بود از این نامه که آن ناز نین بما نوشت آتش غیرت در کانون سینه ما مشتعل شد و عالم
از غصه در نظر ما تاریک گشت هر سه اتفاق نمودیم در مجلسی که والدین ما نشسته بودند رفتیم و کاسه های زهر هلاهل تیار کرده
پیش خود گذاشتیم و گفتیم از این دو چیز یکی در حق ما اختیار باید کرد یا بار رخصت باید داد که رفته برادر خود را از قید طلسم
خلاص کنیم یا باید مثل او گرفتار شویم یا این کاسه زهر خورده هلاک شویم چون هر سه متفق الکلمه باصراری که ما ذوق آن منظور
نداشته گفتیم پدر و مادر از جرئت ما مبهوت شدند و اول در منع کردن ما و بودن مبالغه دادند آخر ناچار شده به رضای ما راضی
شدند از همان منجم آنچه میدانست از دعا و تعویذ یاد گرفته با سه صد سوار خاص که مثل ما ترک خود را خواهی گشته بودند قدم در
راه گذاشتیم و داخل دره که منتهی بهمین درخت خراب شد می شود بهم قصه کوتاه ای شهریار عالم پناه هر کدام از ما نوبت
بنوبت طالع خود را از مودیم و تیر بر این درخت انداختیم چون آن دولت در نصیب مثل تو آدمی زاد و الا هزاران
بود تیر انداختیم همان دیگر و افتادن همان بود بهمین حالت که از احسن نقل کردم بر ما هم گذشت تا امروز دیدیم که زندان
آمد دیدار ما هم داشت و گفت شکر خدا و احسان طلسم کشا بجا آرید که شما را از این حبس دایمی نجات داد و بیجان لباس
و اسبان ما را حاضر ساخته بما گفت بروید و داخل این دره شوید که بطلسم کشا خواهید رسید و او در پای همان درخت ایستاده
است بعد از این اختیار شما در دست آن شهریار است هر چه خواهد در باره شما بعمل آرد صاحبقران زود سواران شما
چطور با شما آمدند بهمراه [illegible] گفتند ای شهریار ملک مقدار ما نیز بعد از ایشان تیرها بجانب این درخت انداختیم پرسید زندان
شما یکی بود یا جدا جدا گفتند زندان چهار برادر یکی و از این چار صد سوار جدا بود صاحبقران با دل الطف و خسرو دلبر گرده
متالم شد پرسید کسی از رفیقان من که یکی از ابنای جنس شما بود دیدید و کسی از بنی نوع من آیا آنها هم همراه شما مقید بودند
یا نه گفتند ما از احوال آنها مطلق خبر نداریم صاحبقران گفت طرفه طلسمی که طریق گرفتاری و زندان هر یک علاحده است
بعد از فکری پرسید که اکنون اراده شما چیست گفت ما را تابع شما کرده آمد رضای ما به الفت کلام تو است رضای
صاحبقران متفکر شد و گفت نمیدانم که در حق شما چه اندیشم اگر رخصت میکنم از طلسم که تو ز شکسته نشده بلکه لوح آن هم
بدست نیامده چگونه برآرم گفتند در رستن حقر ما بد آمدن را بر فتن مناسب نیست که در بلا در آمدن آسان و بر آمدن مشکل

صاحبقران

صاحبقران زمود همراه نیز این قدر فوج را نخواهم برد که فتح طلسم (در پیش) است مرا گاهی در چاه باید افتاد و گاهی بمنار بالا باید
رفت همین جا باشید باز می پرسم که بعد او رفت من اسرار طلسم بلای بر شما آخر خاطر مبارک بدیدن کاغذ قرار گرفت
ناچار برآمد صاحبقران به مطالعه کاغذ اشتغال زمود مرقوم یافت که الصاحبقران بی لاف و گزاف وای وارد بیابانهای
ناف ای تو بدبنا بیدات تا تفی دای شکنند و طلسم چه نکند و آصفی چون تیر بسته ره صفرا زدی و دیدی که تیرهای دیگر
مانند شهاب را دو آسمان [illegible] و عرصه بود ارا تماشا گاه [illegible] ساختند و بعد از صاف شدن هوا سوار از آن آمده احوال
خود را الجناب تو عرض کردند بدانکه در سخنان خود راست گوینه از ایشان بعهت خود لبنان که این اسم عالی ایزد
متعال که مرقوم است به دار این ایشان تعلیم کن و بگو به جانب قطب جنوبی روان شوند وقت عصر به دریای مواضع
خواهد رسید دریا العظمت نام ایشان را راه نشود بگو نیز سند و این اسم را هر یک از فوج خود تعلیم داده بگویند
که پی تماشا خود را به دریا اندازد و بجایی که ایشان را مطلوب است خواهد رسید صاحبقران خرم شده و شاهزاده
طبیان و (ایشان) تا روان شدند و هر چهار برادر باهم بذکر حسن و جمال و قدر و جلال و فضل و کمال صاحبقران رطب

و ثبیب ۳ واحسن را بتعلیم آن اسم
فرستاده بخشید حلقه غلامی
خود را در گوش آن زن انداخته
مرخص گردانید

اللسان بودند چندانکه [illegible] آن شب را بر خود نشان داشتند تا وقت عصر به دریای مذکور رسیدند دریایی دیدند
که در هر جا جلو به دریای اخضر نیز دشاهزاده طبیان یکی از لشکریان که تقرب بخدمت او داشت طلب نمود
و آن اسم به او تعلیم زمود و گفت به اینکه ترسی بخود راه دهی خود را مع مرکب به دریا بینداز و هر جاکه برای ایستاده باشی
تامین تو بلقی نوم او قبول کرد و اسم را خواند مع مرکب خود را به دریا انداخت و یکی دیگری تا صد سوار او هم
خود را به دریا انداختند همین دستور هم شاهزاده و دیگر ملازمان خود را بعد از تعلیم اسم امر به برآمدن در دریا
کردند وقت صبح آن هر چهار برادر اسم را بر خود دمیده به دریا زدند هر که به دریا می افتاد آب او را فرو می برد
چنانکه هرگز ظاهر نمی شد اما چون سوار اول چشم بگشود خود را به دریایی که متصل بارض الطیب بود دید و آب تا زانوی
اسب می بود چنانکه همین دستور احوال بر دیگران گذشت و چون هر چهار برادر برآمدند تعجب کنان راه شهر گرفتند
و باید رخود الطیب شاه ملاقات کرده احوال را گفتند الطیب شاه نیز غایبانه حلقه غلامی صاحبقران را در گوش اطاعت
و انقیاد کشید اما حسن پری زاد که عاشق سنبل موی پری بود و عشق او کمال درجه داشت بود آن عورت که اصل او از ارض
الطیب بود و در شهر سبلستان نیز آمد و شد می نمود این خبر را گرفته به محل سرای سنبل شاه رفت و احوال آمدن حسن
و برادران پیش سنبل مو تقریر کرد و محبت او در پایگی در دست شاه و چند گاه با این تقریب در میان عاشق و معشوق
مراسلات محبت آمیز و اشتیاق انگیز در میان آمد و آخر چون محبت بر دل هر دو روز آور دو عشق خانه برانداز
کار خود کرد و هر دو بیخبر از پدران خود پنهان از ملک خود برآمده متوجه ملک دیگری گشتند و همدیگر را ازین خبر نکرده
چرا که از مواصلت همدیگر بسبب عدم رضای سنبل شاه مایوس بودند شاهزاده حسن پری زاد متوجه سبلستان

شد و ملکه سنبل موی متوجه ارض الطیب گردید دایه سنبل موی صنوبر پری همراه او بود و غنچه فم پری نژاد و پیک همراه

احسن بود ... زنان فلان سخن هر دو این جنس مردیست که اختصار سخن بهتر از زیاده روی است کوتاهی سخن آنکه هر دو کشتی اقدم

ربانی و حکمت بالغه سبحانی که عنقریب بر ناظران این کتاب نیز روشن خواهد شد هر دو راه مقصود را غلط کردند

از آن جمله ملکه سنبل موی بعد یکماه و یکسال بر ارض الوزر رسید اگرچه آفات نیز در راه او بسیار دید لیکن بحفظ الهی محفوظ

ماند بالجمله روزی ملکه شمع سیمین بری عقب ملک سراج جنی محبوبه شاهزاده دلبر بن الحارث و ملکه آینه رخسار پری

عقب ملک مصقال شاه جنی محبوبه رالیض جوان بخت که قصه هر دو پیش ذکر یافت بعد از مناجات معین از مرقد منور

سلیمانی برآمده در دشت صحرا کوهی نشسته تفرج سبزه و گل می نمودند و بیاد عاشقان خود اشک حسرت از دیده ریخته

عقده غم و اندوه از دل می گشودند ناگاه از دور دو سوار منظر ایشان درآمد که بوی اتحاد از آن مشام ایشان رسید

شمع سیمین گفت ای خواهر از دیدن این سواران اضطرابی بخاطر راه یافته چه شود که هر دو مطلوبان ما باشند آینه رخسار

گفت ای ملکه عاشق چنین طالع از کجا آورد که با این زودی بمقصود رسد فلک غدار چنین عداوت با هیچکس از مخلوقات

ندارد که با عاشقان است لغلط هم مرد دهر سر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی گشته آمد ای خواهر احیاناً اگر

کسی از ایشان مطلب ما ... ندا اول او را القدر سر گردان کند که بجان آید شاید بعد از آن بجانان میرساند شاید | از آن

دو کس یکی هم درد ما باشد و او هم در تلاش مطلوب خود براه بر بتانه و سرگردانی طی کرده بحسب اتفاق در بنجا رسیده

باشد در این سخن بودند که ایشان نزدیک رسیدند شمع سیمین کسی را فرستاده ایشان را بالای کوه طلبید هر دو رفتند

جون نظر شمع و آینه رخسار بر جمال سنبل موافتاد آثار نجابت و بزرگی و علامت محبت و جانفشانی از پیشانی نورانی

او ظاهر و هویدا دیدند و حسب او را نیز پسندیدند آینه رخسار شمع سیمین گفت ملکه آنچه من عرض کرده بودم نزدیک که بظهور

رسد یعنی اغلب که این نازنین همدرد ما باشد اما جون سنبل مو تاج بر سر داشت در کمال خلق هر دو بتعظیم برخاسته رسم

معانقه با او بجا آوردند و بعزت تمام درمیان خود نشاندند صنوبر را نیز شناخته بجایی که مناسب رتبه او بود اشاره

بجلوس نمودند بعد از لمحه شمع سیمین بگرمی تمام پرسید که ای خواهر گرامی قدر فلک زده و آفت رسیده و تنهایی باری شمه از

احوال خود بیش من بیان کن که اگر دست رس داشته باشم در انجاح مقصود تو سعی نمایم سنبل مو پری در آن پرلسانی خاطر

جون این دلجویی از شمع دید اول آهی کشید که نزدیک بود آتش در آن کوه گیرد و او را بیم به که دطور رسانید بعد از آن | در مجلس خود را مو محرم ...

مضمون این مقال مترنم گشت ... زنهار بیز مهت ندهی ره جو منی را افسرده دل افسرده کند انجمنی را ... چند آن بلبلت

که ایشان در خود در فراموشی کردند در گریه با او موافقت نمودند القصه جون از حقیقت ماجرا ... بودند جدا

بگریستند که چشمه دیگر در آن کوه روان شد بعد از آن دایه پای ها برخاسته ایشان را از گریه باز داشتند شمع سیمین

لشکری طلبید با هم خوردند وار سنبل مو باز دیگر احوال پرسید آن نازنین با صد غم ذکر قصه که داشت من و ... عین ...

الشان بیان کرد شمع سیمین گفت ای خواهر گرامی قدر مقصود تو کجول نمودیات البته چرا که منزل مطلوب معلوم و معین است از احوال
ماجرا هزاری که افتادی و بر دایه و باز او را گم کرده و در تاریکی فراق او نشسته ایم اکنون این هر دو نیز احوال خود را بیان کرده
و بار دیگر سنبل مو را بگریه در آورده لیکن از زبان سنبل مو بر آینه رخسار انقدر معلوم شد که صاحبقران برای خلاصی لعلی را
داخل طلسم چرنگ دشت ... است امیدوارم که شاید بمقصود رسد باز گفت مقومات طلسم است خدا داند به کسی آن او
چه آید دعای فتح صاحبقران بر زبان راند همه آمین گفتند آینه رخسار گفت مگر اکنون مطلب خود از مرقد مور سلیمانی میخواهم تا
به اهل [illegible] شب جمعه در مناجات بانجام برسد دیگر کار نکنم سنبل مو احوال مرقد را شنیده گفت من هم طریق زیارت و مناجات تعلیم
باید کرد تا با شما شریک باشم شمع سیمین گفت شریک بودن سهم لیکن چرا برای تو فکر دیگر نکنم نامه بمهر خود انشا کن تا بدست برای
زادان جلد رو بارض الطیب فرستم دشنام ادهم را از وار دشمن تو در این مقام آگاهی تجسم بالواقع اگر او بهوای
وصال تو در سر دارد از سر قدم ساخته خود را درین مقام برساند و اگر بگوی مزید انجانب ارسال دارم سنبل مو
اگرچه راضی بصورت ردم بود لیکن از شرم و مروت لبیق ادل راضی شد ملکه شمع از انجا برخاسته بباغ خود که متصل بود در اول
شد هر سه قرار گرفتند ملکه شمع سیمین عیار خود را که احتیاج بشرح تمام داشت برای رفتن بارض الطیب مقرر نمود و او را
طلبیده بانعام دادو امیدوار ساخت و تاکید کرد که باحتیاط با احسن پری زاد ملاقات کن و این نامه را بوی
که کسی واقف نشود داده و بر نشاء و احوال را خاطرنشان او کن احتیاج قبول کرد از جانب سنبل مو پری روزنامه بدست
خود زده خون بر آورده و از ان نامه بجانب شاهزاده احسن الشاکرد که مضمون آنرا خواجه حافظ علیه الرحمه در بیت
نظم کرده — از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه — و احوال بر آمدن خود از
وطن و رسیدن بارض النور همه را در ان مندرج ساخته مهر خود بر عنوان ثبت نموده روانه ساخت احتیاج در رفتار
سرعت تمام را کار فرموده بعد از اندک روزی مراجعت نموده خبر آورد که از فلان تاریخ احسن پری از شهر برآمده
غایب شد چنانکه اهل طیب شاهزاده را در آتش در فراق او بد حال اند هرچند تفحص مینمایند اثری از او را دیده نشد اثر
خبر وحشت اثر بار دیگر سنبل مو پریشان شد و از خود رفت چون بحال آمد رو بشمع سیمین و آینه رخسار کرده گفت
ای خواهران هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد مرا هم بصورت خود بر آورده دیده که مطلوب من هم در فقدان حکم مطلوب
شما هم رسانید — ما هر سه رزلدار فتاده ایم بصید دورست — در بادیه در دشکسته دل دهجور — ابلکه شمع سیمین گفت الکنون
من هم طریق زیارت و دعا تعلیم باید نمود تا بجسم حق تعالی در بار دمن چه خواسته است شمع با چشم گریان گفت
بدیده و آخر ملکه او را داخل بخانه خود برده بلازمت یاد خود رسانید و گفت درینجا مراد مستان از جنس زنان
بر قبه مور لسبار می آیند این هم از ان جمله است و سنبل مو نیز بگفته شمع نقلی برای خود مثل آینه رخسار هم بافته بنا
کرد ما در شمع در شگفت مانده و بدیشان شوهر خود ماه ملک سراج جنی تفحص بر نمود او هم متعجب شد متحیر قبا اقفس جن نام ملازم

رکاب او بود از دورین معرفه سوال کرد که هذا عالم الغیب است لیکن من از استخراج به رجوع دریافته ام که درین بلند در روز رحل که عبارت از سی سال یا سی سالی در آید که چند عاشق در زمان اول منفرق و منتشر شوند و آخر بوصال معشوقان خود رسیده در منزلی که از دور دیدن هزار منازل نان مقامی نباشد مجتمع گردید و عاشقان بر معشوقان خود باشند از آنها بعضی خاکیان و بعضی آتشیان باشند درین ایام از آن سی سال هژده سال گذشته و دوازده باقی است شاید ازین دوازده سال چنین هم باشد را و بگوید که این هر سه نازنین را درین مقام مشغول مناجات و دعا مشغول داشته به داستان صاحبقران رجوع کنم اما بعضی هر بعضی از بیان داستان صاحبقران جواب و جمله معترضه را که به فهم ناقصان عدیم الشعور دار دمی شود از اساز یکی آنکه چطور آمدن ملکه سنبل مو و احسن پری نژاد به تفصیل بیان کنم که بچه تدبیر و کدام حیله بر آمدند خصوص ملکه سنبل مو که زن ضعیفه بود جوابش آنکه این مقدمه را حواله قصه خوان با سامع صاحب فهم نموده ام که بخاطر ایشان این مقدمه سهل التقریر رسیده و دیگر آنکه سنبل مو دو دایه او و احسن با پیاده هم همراه بودند ایشان را در راه رفتن تصدیع چرا باید کشید وانگه جلوه با ایشان هر سه جوابش است که هر وقتی حیایی در نوع خود و در حالت خود ضعفی و خوبی دارد هم گل در راه بستن ریخته آمده هم خار در رهگذر پراکنده ساخته آمده پری زادان آتشی در مقابل خاکیان قوت دارند لیکن در ملک خود و ابنای جنس خود مساوی آمده مگر مردم … آتشیان در امور خود تتبع خاکیان دارند چه انسان اشرف المخلوقات است و مضمون آیه و لقد کرمنا بنی آدم الی آخره بگوش هوش هر مخلوقی رسانیده آمده بنا بر علی هذا آتشیان را تا هم مقام خاکیان حساب کرده احوالی که همراه ایشان وارد می شود همراه ایشان وارد ساختم تا چشم و گوش ناظران و مستمعان که اشرف مخلوقاتند لذت دیگر بخشد اکنون آمدم بر سر سخن که احوال ملکه سنبل مو را که ضعیفه بیچاره بود بمنزل رسانیدم تا خلقی در خاطرها نماند و احوال شاهزاده احسن پریزاد را مهمل گذاشتم و تا چندی سرگردان باشد تا به بیند دیدار کجا سر برآرد و اکنون داستان … باید صاحبقران گیتی ستان … از خانه … حلقه فکن … روز مصاف … بکرم و معظم صاحبقران پادشاه فلک حشم خورشید تاج بخش فرح الله المستعین با خبار و العجیبه آثار و الطرفه گوش باید کرد امارادیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش هر چهار شاهزاده ارض الطیب را حکیم کاغذ حکیم از طلوس مرخص گرداند خود بار دیگر متوجه آن کاغذ نوشته بادت که اظهر زنده رشید سیف الدوله به آنکه چون مفید آن طلسم را مرقوم خط از سایه درخت بیرون چشم پوشید بدست راست چهل قدم برود و چشم باز کند سنگی مربع سینه بظرف خواهد آمد بر آن سنگ ایستاده شود نظر بر درخت کند هر بار بظهر خواهد آمد ثمری که در نظر تو هم بزرگ باشد و بلندترین اثمار دیگر آمد او در نظر کرده این اسم را شروع بخواندن نماید نظر از آن ثمر بر ندارد هر چند در اثنای خواندن آوازهای موافق مقیم بگوش رسد گوش ننهد چون اسم را

مستمع

بابن عدد

با این عدد هر شاخ آن تخم بزرگ سبز رنگ در مخیله تو شکل طوطی سبز رنگ پدید خواهد گردید و هر دو از آن ابتدا اول بر سر
تو سایه افگند و بعد از آن پرواز شود و تو نیز در سایه او روان شود چون او جلدی کند اسم را خوانده هر دو دم کن
و بگو دستبسته باش و احتیاج نیست که زیر قدم بینی باید نظرت بر همان طوطی باشد تا بکوهی رسیده متوجه بالای کوه شود
تو نیز از عقب او برو چون بالای کوه برسی آن طوطی بر درختی که بعینه مثل این درخت باشد بنشیند همان اسم را هر یکان
تیر دمیده هر دو بزانها بر زمین افتند و بشکل اول که تخم سبز رنگ باشد معاودت کند هر کیو جوش خود نگاهدارد که بوکردن آن
از تو دفع تشنگی و گرسنگی عند الضرورت نماید چون آن را بدست آری بقیه روز را بر قله آن کوه بگذران چون آفتاب
غروب کند از جانب مغرب روشنی قلیل سفید رنگ نمایان شود از کوه زرد آمده بر آن نیزان در وقت صبح گنبدی بنظرت
خواهد آمد چون گنبد هفت قدم از تو باقی ماند استاده شده در کاغذ نظر کن صاحبقران موافق نوشته عمل آورد تا بجایی رسید
که گنبد از آنجا هفت قدم باقی ماند استاده شده و بار دیگر کاغذ را نظر درآورده خاطر خود را جمع کرده متوجه گنبد شد دید
که گنبد در مقدار دو چون بالا نظر کرد طاوس را دید که بر فراز گنبد نشسته مار سیاهی در دهن دارد و قطره در دهن آن مار
است که تمام صحرا از آن روشن است و همین روشنی بود که شب بالای کوه نظر صاحبقران رسیده بالجمله مهره مانند
کوه شبچراغ میدرخشید صاحبقران بحکم کاغذ برابر طاوس رفت چون نظر طاوس بر آن جناب افتاد مار را بر سطح گنبد
گذاشته شروع بفریاد کردن در قصد آن نمود هر چند که طاوس زیاد دیگر دو چرخ میزد مار نیز رگ میشد و بجانب صاحب
قران دهن باز میکرد و آتش از دهان او مانند تنور میجوشید چنانکه اندک هراسی بخاطر صاحبقران نیز راه یافت
لیکن بسبب جرأت ذات و تائید خالق البریات ثابت قدم ماند بحکم کاغذ زبان دگر که ای عنقا روشن ای خردمند
با کمال آدم شناس و جدوجهد بسوی من بیجا مکن منم نائب سلیمان پیغمبر بار ایران و توران بشکنند طلسم چینکده آصفی صاحبقران
اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش که حضرت آصف مرا بخدمت حکیم ارسطوس الهی فرستاده و آن بزرگ مرا بخدمت قوی هیکل نمود
کرده تو سلام گفته و نموده که مرا بسر رحم این طلسم که آخر است رهبری نیز کوید برسانی که مطلب خود تمام کنند لوح
مرات الاسرار بدست آرم طاوس چون سخن صاحبقران شنید از زبان دزدن بایستاد و آن عالیقدر رقعه حکیم که بهر
آن بزرگوار داشت بطاوس نمود چون نظر طاوس بر آن مهر افتاد زبان دزدن را موقوف کرده نظری بجانب
مار کرد و آن مار که بشکل اژدهای سیاهی شده هر دم صاحبقران را تهدید مینمود در پس صاحبقران انداخته خود غایب
شد صاحبقران بحکم کاغذ مهره را برداشت و باز رو بآن طاوس کرده مخاطب نموده ای عنقا روشن طرفه تغافل شعاری که
اصلا راه توجه بجانب من نمی آری از این مهره تنها کار من بر نمی آید مگر مرات الاسرار می باید تا طلسم بگشاید وای
عنقا روشن توجه ارادت داری مگر میخواهی که تا قیامت گرفتار بند طلسم باشی ای عنقا روشن بدانکه هر چه جز ذات باری
تعالی است نابود است عمر طلسم نیز باخر رسید که حق تعالی مرا رسانیده تا مژده این خدمت که در طلسم بجا آوردی بر ذمه

من است او را خواهم کرد و هر مرادی که داری تو را بمراد خواهم رسانید طاوس گفت اگر تو فی الواقع طلسم‌گشائی
باید بگوئی که دوست من کیست و دشمن من کیست و من چه مراد دارم صاحبقران گفت دشمن تو گربه است مرغ مرده‌پرست و همای
است و دوست تو خضر است که از مدتها او را می‌خواهی و مراد تو وصلت است با او هر دو بلبل و دوام طاوس از شنیدن این سخن
به رقص در آمده و جلوه‌ها کرد و آخر پر زد صاحبقران آمد و سر پر داد و در آن شهر یار بحکم کاغذ پر و کوارشه و او در پرواز آمد تا
بعد از چهار پنج ساعت به درختی که اصلاً نظر به بلندی او نمی‌رسید رسید و صاحبقران را گفت ای آدمی درخت سدره همین
است اکنون به شاخی که بگوئی بنشانم صاحبقران بمطالعه کاغذ از سر کار خبر یافته بود فرمود که آن شاخ کبود رنگ است
و رنگ برگها سفید است و گل سرخ دارد و میوه مانند سفرجل دارد جواهر آن شاخ خطوط طلسم نمایان است طاوس بصاحبقران
گفت من چه بشناسم من تو را شاخ بشاخ میگردانم هر شاخ که مطلوب تو باشد بر آن بنشین صاحبقران قبول کرد و طاوس داخل
درخت شده طرفه درختی که بلندی او مماس سطح فلک بود و در پهنا نیز آنقدر وسعت داشت که نظر بپهنای آن نمی‌رسید و عدد
شاخهای او بر خدا ظاهر بود و هر شاخ رنگ خوب و برگ و گل و میوه علاحده داشت طاوس صاحبقران را شاخ بشاخ
میگردانید و آن شهریار کاغذ در دست گرفته علاماتی که نوشته بودند مقابله میکرد تا آن شاخی که مطلوب بود در رسید حکم کرده
و از پشت طاوس بر آن شاخ نشست و طاوس غایب شد صاحبقران آنچه که بموجب نوشته کاغذ بود باز در کاغذ مطالعه
نمود و آنچه بیان میشود دریافت اسمی بر کاغذ برای این کار چه بد مرقوم بود بعد و معنی خواندنها و از بلند گفت ای شاخ گرامی
سدره ره حمرالحق سدرة المنتهی مرا بجای که لوح طلسم آصفی مرات الاسرار را گذاشته‌اند برسان تا آن را بکار خود بگیرم
شاخ شنیدن این سخن اول بقدر یک فرسخ بلند شد بعد از آن دراز گشت صاحبقران همچنان نشسته بود و تماشای قدرت
الهی مینمود و با خود می‌گفت سبحان الله فنّ طلسم عجب فنی است القصه آن شاخ هفتاد و اند چند فرسخ دراز شده با زیاده بدریا فرق
رسیده و در وسط آن دریای مواج قصری از بلور شفاف مشاهده کرد که از پرتو آن تمام دریا مشعشع بود و شاخ متصل به پشت بام
آن قصر شد صاحبقران زود آمد و از راه زینه پائین رفت ایوانی دید که تختی در آن گذاشته‌اند و صندوقی بالای تخت
و چهار زنگی و بو قامت چهار گوشه صندوق را گرفته استاده‌اند چون نظر زنگیان بر صاحبقران افتاد تعظیم کرده برگشتند که اما
خیر و سر برگشته بخت تو کیستی که درینجا قدم گذاشتی از زمین جوشیده‌ای و یا از آسمان باریده‌ای اینجا مقصود دیو و پری
هم نیست تو چگونه رسیدی صاحبقران زود خدای من مرا رسانید گفتند خدای تو ابلیس است یا دیگری است زود
خدای من ابلیس را طوق لعنت در گردن انگنده از درگاه خود رانده این چهار رخنه و کنان و دست بر دست
زنان گفتند خدام با این ترکیب خدای آسمان را می‌پرستید معلوم شد اجل شما را آورده یکی تیغ کشیده بر صاحبقران
دوید یکی انگه من روئین تنم و حربه حریف برین کار نخواهد کرد حالا آنکه صاحبقران علاج روئین تنی را میدان
اسمی بر شمشیر خود کرده بود زنگی شمشیر بر آن جناب انداخت صاحبقران شمشیر از دستش بر کرده بدور انداخت

صاحبقران و با

[illegible] خود او را دو حصه ساخت زنگی دیگر این را مشاهده کرد و بعقب تمام عمودی بر سر صاحبقران زد
صاحبقران هر دو دست گرفته بزور صاحبقرانی از دستش بدر کرد و بهمان عمود سر او را در کاو دلش فرو کوفت و بجهنم
واصل ساخت آن دو زنگی دیگر بعد از مشاهده این امر غریب یکبار بر آن شهریار تاختند و شمشیر انداختند
صاحبقران ضربه آن نابکاران را رد کرده گردن هر دو را گرفته بهم زد مغز هر دو از راه دماغ فرو ریخت
هر چهار گمراه راه دار البوار پیمودند صاحبقران بر سر صندوقچه رفته باسمی که از کاغذ یاد گرفته بود بگشود صندوقچه دیگر
قود ۱۱ ۲ برآمد همچنین تا هفت صندوقچه را بگشود از صندوقچه هفتم آینه دسته داری دستی برآمد دیگر چیزی نبود در وی نظر کرد صورت
خود را با حسن وجه دید حیران شد با خود گفت اگر مرآت الاسرار همین است پس لوح طلسم کجا است و این اگر لوح
طلسم است صورت مدعا چگونه معلوم گردد از همان زینه باز به پشت بام برآمد آن شاخ را نیز نایاب یافت و دریا را دید
که تا قاف تا قاف موج میزند و قصر زیب صدگز از آب بلند است مجملاً صاحبقران حیران شد که چکند که آخر ناچار شده باز در
کاغذ حکیم نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده خورشید تاج بخش ای صاحبقران اعظم چون شاخ سه رنگ را بالقصر پیموده رساند
وارد آن قصر عالی مکان بعد از قتل زنگیان لوح مرآت الاسرار بدست تو در آید سه روز دیگر ترا باید محنت کشید تا صورت
کار در آینه مقصود تو جلوه گر گردد و آن محنت این است که این اسم آخر که برین کاغذ مرقوم است بحافظه سپرده آینه را مقابل
داشته آغاز خواندن کن و در این سه روز آب و نان تو بوی همان تمر خواهد بود که با خود داری اما چون سه روز در خواندن
بگذرد لامحاله این اسم بعدد معین که مطلوب است خواهد رسید بعد از آن چشم بسته صد مرتبه دیگر بخوان و چشم باز کن بعوض
صورت خود این مرتبه صورت پیری خوش ظاهر بنظرت خواهد آمد از مطلب خود سوال کن جواب با صواب خواهی شنید
و بمقصود خواهی رسید لوح این طلسم همان آینه است والسلام لیکن خبردار بی دیدن آن کاری نکنی و اگر کسی نزد تو عاید
فریب او نخوری هرچند که من باشم صاحبقران خواست کاغذ را بوسیده در جیب بگذارد باد آن کاغذ را از دست
آن شهریار بر داشته بدریا انداخت متالم شد و آن اسم کلیدی چند مرتبه خواند تا خوب خاطر نشین شد بعد از آن آینه را
پیش او گذاشته تا سه روز دعوت آن اسم الهی نمود غذای او بوی همان تمر بود که بالا مذکور شد چون روز چهارم آن
اسم بعدد معین رسید صاحبقران چشم را پوشیده صد مرتبه دیگر خوانده چشم باز کرد دید که بجای صورت خود صورت پیری
نورانی در آینه جلوه گر است حیران شد اما آوازی آمد که السلام علیک ای پادشاه گردون جاه و ای پسر سیف الدوله
بهرام شاه و ای سلطان معظم ای مخاطب بخطاب صاحبقران اعظم ای نظر کرده نور خاتم الانبیا و ای شکننده طلسم آصف
بن برخیا صاحبقران از شنیدن این آواز آنقدر حیرت کرد که در هیچ مقام نکرده بود گفت و علیک السلام ای پیر روشن ضمیر
طلسم ۳ اول بفرما که شما چگونه دانستید که من کیستم و نام و نسب من چیست گفت ای شهریار حکمای طلسم بند نام و نسب شما عالیمقدار را در
لوح [illegible] نوشته اند صاحبقران فرمود لوح کجا است گفت منم لوح صاحبقران بخندید و پرسید ای مرآت الاسرار

یکی مردان غیب ارشاد کن که مرا چه باید کرد آن پیر لیکن در آمد که همین آینه را بدست گرفته بر لب بام قصر
بر ده نشستن جهت این آینه را بنما و بگو ای شاخ سدره چرا یکی سدرة المنتهی مرا اجابت کن و هر جا هستی خود را
همین بهسان که تو زنگار من ناتمام است صاحبقران چنین کرد در گفتن بسوم سیاهی از دو در نمود ارشد ثمر و یک ربع همان شاخ
بود متصل بلب بام گشت صاحبقران بحکم مرات الاسرار آینه را در بغل زد و بر آن شاخ بجست و گفت ای شاخ سدره
چرا یکی سدرة المنتهی مرا بجای رسوی چرا پیر بهسان صاحبقران موافق فرمود و بیر روشنفکر بعمل آورد شاخ آن شهریار را
بجای برد و بر زمینی بگذاشت چنانکه اندک غفلتی بحواس او رو داد چون بحال آمد شاخ را ندید و خود را در میدانی که
بقدر پنج فرسخ مربع بود یافت و چار طرف آن میدان حصار خارستان بود و هر طرفی در آن حصار راهی بشکل دروازه
گذاشته اند بطرف راست نظر کرد صحرای بنظر در آورد که آتش در آن افتاده خس و خاشاک را در هم می سوزد چنانکه
دل در برش بطپید بدست چپ نظر کرد گل و ریاحین لاله و نسرین و غیره آن قدر بنظر در آورد که حساب نداشت پیش رو و عقب
همچو دست چپ و دست راست داشت صاحبقران متردد شد که ازین چار جانب بکدام جانب رود ناگاه از جانب
چپ از میان گل و ریاحین مردی پیدا شد چون نزدیک رسید صاحبقران حکیم جبل نشین حکیم اذلطوس الهی را دید چرا
گفت حکیم صاحب شما چگونه اینجا آوردید گفت بخاطرم گذشت که شما را اگر در آن شوی و از منزل مقصود دور مانی با این سبب
منکه لوح ناطقم خود آمدم همراه من بیا تا کار نیز انجام دهیم که میدانم عاشقی صاحبقران دعا گویان همراه او روان
شد حکیم میرفت تا بپای درختی که در بلندی مانند شفتالو بود و بار او بعینه مثل رطب بود رسیدند حکیم استاده شده از صاحب
قران پرسید گرسنه یا چیزی خورده الحاصل از گرسنه در چیزی نخورده بود بوی آن ثمر برده بود و بسیار گرسنه
ام گفت ازین [3] بر قدر بود که خواسته باشی نوش جان کرده بیا تا بجای که باید برویم صاحبقران بسیار گرسنه بود
روان شد حکیم همانجا استاده ماند اما صاحبقران نزدیک درخت آمد یک ثمر از آن چیده بخورد لذتی یافت اما دل
در برش اندک بلرزید ثمر دویم خورد ملال او بیشتر شد و جوع نیز از سابق زیاده گشت ثمر سیوم نوش جان کرد آتش جوع
او مشتعل تر گشت حیران شد و ثمر چهارم خورد مید در بیرون آن شهریار [4] بلرزید و دل او چنان طپید که هوش او بجا نماند گرسنه
گرسنگی بیشتر زیاده شد صاحبقران حیران ماند خواست ثمر پنجم خورد باز گفت اول بروم و احوال خود بحکیم بگویم بعد از آن
بیایم و تنها دل نمایم و طریق سیری را از تعلیم گیرم و الا بدین طریق تا قیامت سیر نخواهم شد با این اراده نزدیک حکیم آمد
حکیم گفت چند ثمر خوردی فرمود چهار تا حکیم بطریق افسوس دست بر دست زد و گفت بسیار کم خوردی می بایست
بیشتر بخوری صاحبقران فرمود ای حکیم مشفق طریقی بمن ارشاد کن که شکم من سیر شود هر قدر خوردم گرسنگی من زیاده می شد
و یک الم دیگر خاطرم میگشت که از آن دل در برم می طپید حکیم گفت حالا که از سایه او بر آمدی چه تا بر دیار بردیم
هر دو همراه روان شدند حکیم پیش و صاحبقران از عقب بود چون قدری راه طی شد تشنگی بر آن شهریار غلبه کرد بحکیم

گفت

[3] درخت

[4] بلرزید

گفت حکیم صاحب تشنه شده‌ام آبی باید تحصیل کرد حکیم گفت ای مسافر چرا نکنده آصفی میدانی که من در باره تو چه قدر شفقت
دارم که اشتغال داد کار خود را که اشتر برای خاطر تو اینجا خود را رسانیده‌ام تا تو سیر گردی ان لنوی صاحبقران با خود گفت
حیف که این حکیم کم ظرف واقع شده که بر من منت میگذارد و باز گفت راست هم میگوید بیچاره ترک عبادات و مقامات
خود برای خاطر من نموده است فرمود حکیم صاحب در شفقت شما چه حرف داشت رتبه شما بآن مرتبه است که حضرت آصف
مرا بخدمت شما فرستاده بودند لیکن من حالا تشنه‌ام مگر آبی برای من باید گفت این لطف نیز در باره تو میدانم میدارم
لیکن طالع تو نیز مدد کند با شاهزاده جبران کند و گفت حکیم صاحب را چه شده که امروز لمونه سخنها میگویند این را هم
تصور کنیم شاید بود ابی هم در منهج دارند همه حال خاموش بود و می رفت تا بقصری رسیدند که مانند آسیا در گردش بود و در
مقابل نمی آمد حکیم صاحبقران را نزدیک آن قصر برده زبان دراز که ای بسیلا مسافر چرا نکنده آصفی است تشنه است آب
برای او جا بده که نزدیک ما آمد جوان خاطع خواهد شد باز صاحبقران در دل گفت حکیم امروز گیپ میزند غالب چند جام شراب
برای تفریح طبیعت خورده است این اثر اوست اما چون آواز حکیم در آن قصر رسید از گردش ایستاد و در وا شد و نمایان
شد پری جام در کف دست از در وا شد برآمد در قبکه لشکری بران ابری در بای شجاعت غلبه تمام داشت بدست
صاحبقران داد آن عالیجناب چون نیک نظر کرد جام را پر از خون یافت از غصه بر زمین زد و پری را دست برد دست
زد و فریاد برآورد که غلط کردی غلط کردی این را میگفت و می رقصید صاحبقران حیران وار ایستاده نگاه میکرد حکیم
هم پیش رفت و گفت ای لکاته اوهم که غلط نکرده اگر نخورد و غلط میکرد و این را گفته دست صاحبقران گرفته روان شد و گفت
دیدی که من چگونه لطف و شفقت در باره تو میکنم دل میدارم مرا از دست آن پر زال رها نیدم صاحبقران از حیرت
مبهوت شد و گفت حکیم صاحب احسان چه لازم است این نبود در میان گمان بود بازم حکیم نخندید و دستی بر پشت
صاحبقران کشید و گفت ای کم شده باد به طلسم چرا نکنده این کار خود است منت چه معنی دارد منظور من اینست
که احسان مرا فراموش نکنی صاحبقران فرمود آنکه انسان است بنده احسان است لیکن صاحب ظاهر است اب
بسیار خورده‌اند که حرفهای مضحک میزنند حکیم گفت جوان تو بار بود فقیر را نشناسی که چگونه ظرافت بخاطر
من بهم رسانیده شاهزاده فرمود در جبل الشمس اثری از بی طبعیت و ظرافت بود و اینجا یک قلب ماهیت شما شد
تو حیرت من است حکیم گفت هرگاه نام این طلسم چرا نکنده باشد شما هم اگر جرأت زیاده کرده باشید چه مضایقه
باز روان شدند حکیم در راه حرکات مضحک میکرد شاهزاده با خود میگفت معلوم شد این مرد از آن جمله است
که جز منش واجب با آنکه بهر علم حکمت و نجوم خوانده است القصه بجائی رسیدند درخت چنار داشت و حوالی
صاحب جمال را بموی زلفین او بجای از آن چنارها بسته بودند و آه و ناله میکرد چنانکه صاحبقران را هم حالت
او در حرم آمد حکیم برابر درختان رسیده بایستاد آن جوان زاری چند و ناله چند آغاز کرد که سنگ هم از گریه و ناله

که منت نشنود و احسان
شما اند

از آب میشد صاحبقران پرسید که ای حکیم این کیست گفت بیچاره مظلومی است ظاهرا جادوی او را بسته باشد صاحبقران
زمرد لبس آمدن ما چه کار خواهد آمد چرا این جوان را نجات نمی بخشیم حکیم گفت اگر دلت می سوزد که مانع است صاحبقران
پیش رفت و او را خلاص کرد همین که آن گبدی خلاص شد بر قفس آمد و چنگ زد دان گرفت و می گفت غلط کردی غلط
کردی صاحبقران باز چرا گشی بلکه چرا ان بر شد بحکیم گفت باز این چه سحر کیست که این ما در قفسه میبایست حکیم گفت در طلسم
اگر چه از این قبیل چیز ها بسیار است لیکن من او را منع کنم این را گفته قیمتی از کمر کشید و بر سرش رفته دو دست قیمتی بر او زد دو
گفت ای نابکار این شخص که میخواهد طلسم را کشا بکمان خود بر تو احسان کرده و تو زد و بر وی مشفق او که من باشم این منحرکه
میکنی مگر برس چنان مدارای صاحبقران باز متعجب شد و او از عمل خود باز نیامد همچنان بر قفسه حکیم بر گشت بصاحبقران گفت
بیا بر در این باب چاره دو جو اهیم گفت که او را باز قید کند صاحبقران گفت بسیار خوب چرا حکیم نمیکنی که من او را بکشم حکیم
انگشت نهاده بدندان گزید و گفت که تو با وجود دعوی بزرگ زادگی میخواهی در حضور مربی و مشفق خود چنین
عمل ناشایسته بکنی صاحبقران با خود گفت این حکیم مسخره هم هست و طرفه اینکه اصلا بخاطر من نمیرسد که مرات الاسرار
را مطالعه کنم و سبب این عقرب بیابان می شود چون لوح بخاطر من بود ناچار نصیحت حکیم او را ایستش نهاد و همت هرچه
سخن او چون دل می سوزد و خفقانی شد لیکن چاره جز اطاعت ندانست باز روان شدند تا بمکانی رسیدند که مشاهدت
تنگیه نفر او است و دختری چهارده ساله در کمال وجاهت ملبس درآمد و چند ظرف گلی پر آب کرده گذاشته
بساعت میگوید برای ما خداوند تعالی خریداری را که آب از من بگیرد و هر چه من بخواهم در عوض بمن دهد صاحبقران
بحکیم گفت که من بسیار تشنه ام از این دختر قدری آب برای من طلب کن گفت چرا که خود نمی طلبی که جوان صاحب
جمال است شاید بتو میلی بهم رساند صاحبقران پیش آمد و گفت حکیم صاحب آنم طالب آب را زنده ام چه کرده میسر نیاید مرا تشنه ام
می آمد که از تو آب طلب کنم هیچ مطلبی دارد و چه دانم در ان عوض چه از من بخواهد تا که از روی اشفاق برای
کار من درین مقام تکلیف آورده آمده بود اگر آبی طلب خواهید کرد چون این سخن شنید بخندید و گفت راست میگوئی اما
ای شاهزاده تو بعد از این مرا حکیم مگو بلکه حضرت مشفق خطاب کن تا کار تو انجام میداده باشم صاحبقران برابر این
سخن خندید رسالت داد اما حکیم زبان دراز آب طلبید آن نازنین نگاهی بجانب صاحبقران حیرت زده کرده
جامی پر از آب کرده در هر قدم غزل خوانان و پای کوبان با صد کرشمه و ناز روان شد تا کار نو شهر از طریق
بهداشته که زن نابکارش جامی پر کرده می برد بانگ بر زد که باش ای قحبه بی وفا هنوز من زنده ام و تو آب
بدیگری میدهی ما نا از تو آب مردی مطلبیم این سخن گویان پیش آمد و طپانچه بصورت زن زد که جام از دستش بیفتاد و
زنگی در غلطید صاحبقران اعظم را تاب نماند و دست بقبضه کرد و زمرد ای بهم دست کشید و در آب هم مضایقه میکنی طرفه
بشر رویه لعنت خدا بر تو باد ای حرام زاده بدنهاد زنگی شمشیر بر صاحبقران انداخت صاحبقران از دستش بدر کرد

و کمرش

هر که نفس بنواخت آواز چرنگ برآمد مانند شمشیری که بر سنگ خورد و در عقب چهار انگشت جا کرد صاحبقران دید که بجای
خون آب سفید از زخم او برآمد آن زنگی حرامزاده نیز مانند آن بر نهال و آن جوان دست بر دست زد و آغاز رقص کرد
و کلمه غلط کردی را تکرار نمود چنانکه صاحبقران را از غصه ندانست چکند رو بحکیم کرد و گفت این کلمه مکرر مردم
این طلسم است که هر چه و کونه بآن مشغول است گفت ای شاهزاده دیروز دی نصیحت مرا فراموش کردی برای تو خوب
نیست صاحبقران حیران شد هر سبب که ام نصیحت گفت همین که مرا حضرت مشفق نگفتی صاحبقران فرمود حکیم
طرفه شرابی خورده دشنه آن شمار اتیسخر رسانید با آنکه چون دوری داری این چه ادا است که از تو سر میزند
حکیم گفت هر چه بفرمایی معلوم خواهد شد بیا برویم صاحبقران از غصه آب کوزه خورده همراه او روان شد آن زنگی و زن
نابکار نیز کلمه غلط کردی با حول مضحک تکرار میکردند و آن شیر بار را هم سر عقب می آورد نیز آخر گفت ای حکیم از
تو کدام بشنوم که دشنه تو که هیچ چیز همین نشان نمیدهی که کدام کار کنم با تو گفت با حضرت مشفق چنین بخشش مباد همراه بیا العجیل
جست صاحبقران چون لوح را مطلقا فراموش کرده بود روان شد از دور چشمه آبی بنظر صاحبقران درآمد از بس که
تشنه بود مانند سیل به تندی تمام بسوی او میل نمود اما چون نزدیک رسید چشمه پر از کرمهای نجس پر از کرمها یافت که بر
زمین مکرر و بتر از جلباسه می نمود طبع شاهزاده خورشید از دیدن آن منقبض شد با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم عجب اذیتی درین طلسم کشیدیم و درین اثنا حکیم رسید احوال پرسید صاحبقران فرمود ای علمت رذیل وای
حرفت لاطایل ناچار شده ترک ادب مبادرت جسته و این سخن بخدمت تو گفتم مبادا که از چه وقت تشنه ام این قدر
نمکین که آن برای من هم نشاید از حکمت همین بردن طلسم بود با بخفاید و لاف و دیوقی داشتی در بیخانه کسی به پیش حاجات
مملکت امثال بر نیز پای چشمه یا میر آب خوردن آمده بودیم آری چنین و این می بینم که یکی از اینها در پای را گندید حکیم
گفت ای شاهزاده اگر من چیزی حالا بتو تعلیم کنم که بسبب آن آب چشمه فی الفور صاف شود مرا حضرت مشفق میگوئی یا نه
صاحبقران فرمود بنده ام الله و اله بچه سبب میگوئی اینچه خطابیست که هر بجا گرفته گفت خوشم آمده است فرمود بهر حال ای حکیم
آب چشمه صاف شود زمین را نشان داد و گفت قدری از خاک آن زمین برگیر و درین چشمه بینداز صاف خواهد شد
صاحبقران چنان کرد بمجرد این عمل آب بشور آمد و از میان نخ شد و آتشی از میان آن پدید آمد هر ساعت آتش بهم میشد
و آب که می گشت صاحبقران حیران این تماشا شد بود که دیده زیاد و عجیب مولکشنعه و بازی بانمودی حکیم نیز عمامه خود را
از سر برگرفته دور انداخت و دست بدست زد و آغاز رقص کرد و مضمون این بیت تکرار نمود غلط کردی غلط
کردی دغا خوردی خطا کردی نه بر من بلکه بر جان من بجان خود خطا کردی و دور چشمه رقص میکرد صاحبقران گفت
حقا که این بیچاره سودائی شده و جنون گشت و جنون او مسخر یاختم داد و آب چشمه آتشی شد و در صحرا نیز پیچیدن گشت حکیم
بلطف و دیدن گرفت صاحبقران نیز روان شد آتش تمام صحرا را گرفت و آن گنبد که تا منزل و مشکل حکیم بود و از نظر غایب

ذرّان غایب شد صاحبقران از ترس آتش که هر لحظه نزدیک می‌آمد بیک طرف روان شد و قدم بجلدی میگذاشت
ناگاه گرد و غبار شد و هوا تاریک شد صاحبقران لمحه بکجا قرار گرفت چون هوا صاف شد صاحبقران از دور قصر بسیار
دید که سر بفلاک کشیده داشت چون نزدیک رسید آن قصر را مشتمل بر هزار غرفه یافت که هر غرفه آباد است یعنی آدمیان
نشسته اند چون در پای قصر آمد و نظر مقرّنه انداخت که ملاحظه کند کیست و دید تختی فرش کرده اند و مسند بسیار بتکلف بر آن انداخته
اند و چهار کرسی مقابل هم بر آن نشسته اند هر طرف زنی و مردی قرار گرفته و در میان اسباب مجلس از جام و صراحی و نقل و مزه و امثال
آن چیده اند لحظه نازنین جام شراب پر کرده بانکه در بغل او نشسته می‌دهد و آن شخص عوض آن بوسه از لب نازنین
می‌ستاند اما چون نظر آن اشخاص بر صاحبقران افتاد برخاسته سلام کردند صاحبقران بیک نظر بخوبی شناخت که شاهزاده و خسرو
شیر دل و شاهزاده بشیر بن حارث را دید که با محبوبان خود بعیش مشغول اند و طرفه اینکه محبوبه خسرو را که ناهید اندلسی
باشد صاحبقران بواجبی شناخت بلکه بدولت آن شاه بلند اقبال این هر دو بوصال یکدیگر رسیده بودند اکنون که او را در
پهلوی خسرو دید از کمال تحیر انگشت تعجب بدندان گزید و گفت سبحان الله مالک الملک ملکه ناهید اندلسی که در پای صنمان
بر تخته بار بعد از شکست کشتی از ما جدا شده که تا حال اثری از آثار او پدید نگشت بمجلس خسرو او را هم حاضر ساخته و درین طلسم
از کجا آمد باز گفت چگونه جز از دیرسه هر گاه او درین جا گرفتار آمده باشد لیکن مردمان این طلسم در حق دیگران غیر از
طلسم کشا هر که باشد خوب آنکه معشوقان را بوصال عاشقان برسانند الغرض بعد از حیرت بسیار نزدیک آمده زیاده زنده که
ای برادران خسرو دولت آن زمان باد ما برای شما درین بلا گرفتار باشیم و متاعب کشیم و شما باین عیش و عشرت
مشغول باشید و از ما یاد نکنید هر دو گفتند حاشا کلا که ما یک لحظه بی یاد آن جناب گذرانده باشیم بلکه شب و روز
در یاد جناب عالی مشغول بودیم الحمد لله که بدیدار خورشید آثار فائز شدیم صاحبقران متوجه شده ای خواهر ناهید
اندلسی چه عجب که بعد مدتی ترا دیدیم لیکن عجب بلا مردنی که احوال خود را تا حال بما نگوئی گفت ای شهریار کنیز مشتاق
قدم بوس است اول سعادت قدم بوسی حاصل کنم بعد از آن ذکر احوال خود مصدع اوقات شریف باشم صاحبقران
از بشیر بن الحارث پرسید که الغرض زینب تو بگو چه حال داری گفت غیر از جدائی تو که بر ما قیامت است
خیریت است و عافیت است و سلامتی است صاحبقران پرسید که این نازنین کیست که با او محبت میداری گفت
آنکه سابق عرض کردم حال او نیمه روزم و دانست زلف خال او آنکه دل را از هر کس برده بود آنکه بر او خاطرم
افسرده بود شد وصال او هم این زمان شکر یزدان میکنم با صد زبان صاحبقران پرسید یعنی آن ملکه خوبان
که او را شما یکبار در خواب و بار دیگر در جزیره با دوست دیدید همین است گفت بلی کنیز شما است زیور درین
صورت عجب طلسم مبارکی است که عاشق را بوصال محبوب منت میرسانند خدا کند ما هم برادر خود خسرو را بسیم جستیم گفتند
البته یار هر گاه که بالسبب غلامی تو باین مرتبه رسیده ایم و بمطلب خود فائز شده ایم شهریار که طلسم کشا است کار شهریار بوجه

بر آن نشسته اند

احسن خفته شد صاحبقران از این مژده بسیار خرم شده پرسید از کدام راه بیایم گفتند در پای غرفه دروازه زینه پایه
است صاحبقران متوجه شد ناگاه از غرفه دیگر آواز بگوش شهریار رسید که جهان پناها مبادا دغای این جام
غدار بخوری و بدام فریب این بلاعین نابکار گرفتار شوی غلامان تو در پنج النشسته اند صاحبقران متوجه آن غرفه شد
دید که یک خسرو و یک نیشر و محبوبات ایشان با همان نوع اسباب مجلس در آن غرفه نیز هست و سخنانیکه آنها گفته بودند
زنها دانیها نیز گفتند هوش از سر صاحبقران ببال حیرت پرواز کرد ناگاه نظرش بغرفه دیگر افتاد همان صحبت را بکمال آن که
ملاحظه نمود از حیرت نزدیک آن شد که قالب تهی کند کوتاهی سخن در هر غرفه از غرفه های آن قصر یک خسرو
و یک نیشر و محبوبات ایشان با نقل دمی نشسته صاحبقران را نزد خود می طلبیدند و یکدیگر را سحر و جادوی نسبت کرده
صاحبقران را از رفتن منع می نمودند صاحبقران القدر حیران شد که در عمر خود ندیده بود با خود گفت سبحان الله من
تحیر فی ذاته العقول و از غرفه او از سلام و کلام ملتبه شد که صاحبقران را می طلبیدند و هر یکی بر صداقت خود با ما حسب قرآن
از قصه های گذشته دلایل می آوردند و باعث زیادتی حیرت آن شهریار می شدند چرا که همه راست می گفتند
بالجمله حالتیکه بر آن شهریار بعد از مشاهده القصر گذشت هیچ زبانی تقریر و هیچ خامه تحریر آن نتواند کرد آنوقت بخاطرش
رسید که لوح طلسم مرات الاسرار را ببینیم تا این حیرت برطرف شود با خود گفت الهی چرا لوح تا حال از خاطرم
فراموش بود و غالب اینکه آن گیسوی مسحر جادوی بوده که بصورت حکیم خود را ایمن نموده والا آن مرد بزرگ
را در طلسم چکار القصه آینه را از بغل برآورد و دو هزار شکر بر باطن او بجا آورد و بعض بخش خود بافت جادوی
اثر اینهم دو چون آینه را مقابل روی چون آفتاب داشته بعد از خواندن اسمی که از کاغذ حکیم برای اینوقت
بحافظه سپرده بود گفت ای مرات الاسرار بحق راز داران درگاه پروردگار از حقیقت حال و مآل کارم خبر
ده صورت آن پیر نورانی در فضای آینه جلوه گر گشت اما گره در پیشانی زده صورت را در هم ساخت آثار غضب
از آن پیدا بود و بخلاف سابق صاحبقران سبقت در سلام کرد پیر جواب داد و گفت ای نوجوان نادان حکیم صفت
نظر یاعنگی از نور خاتم المرسلین مرا مانع شد والا هرگز دیگر بر تو ظاهر نمی گشتم ای ظالم کاری کرده بودی که باعث
مستلزم هلاک تو بود و تو خود در بلا گرفتار جزی باقی نمانده نشسته بودی حق تعالی رحم کرد که بر چهار حرف با اکتفا کردی و حرفهای
بجز تناول نمودی که هر چهار غلط گذشت تا ما اگر بنجم میخوردی شربت اجل آشامیدی اکنون از من بشنو که چکار کنی
چون شاخ سه رو هم اترا در چار سوی چراغ بر زمین گذاشت بالبت آینه را ببینی و ما را در خدمت خود طلب کنی
تا طریق جواب در خدمت تو عرض کنم نکردی و با وجود اینکه همیشه شنیده باشی که طریق دست راست را بر دست چپ
تفضیل است راه دست چپ بسبب گل در یاجنی اختیار نمودی حال آنکه در امر طلسم گل حکم آتش و آتش حکم گل دارد
بهم حال چون قدم بطریق دست چپ گذاشتی اسواق جادوگه دار و عنه جار سو دنشسته خوان لنت بخدمتکاری تو کمر بست

دلبورت کسی که نزد تو جلیل القدر و راست گفتار بود و با تو ملاقات نموده اول مرا بخوردن شیر شجره غفلت فرستاد
پنجم خاصیتش آن بود که هر قدر شیر از درخت بخوری غلط در دام مرات کنی و قاعده این طلسم آنکه چون پنج غلط از طالب سیاستم بعمل آید طلسم
کشا نباشد او را هلاک کند یا دیو محل شکر است که چهار شیر از ان شجره تناول نمودی که بعد از آن چهار جا غلط افتاده طلسم از تو
بظهور آمد یکی گرفتن جام از دست آن پیرزال در قسم دار و دوم نجات دادن از چاه چهار بحث غلط سوم شمشیر انداختن
هراس زنگی نکبه ندامت غلط چهارم خاک انداختن در چشمه نور آب این چهار غلط کردی و چهار عقده در کار خود
افکندی و اگر غلط پنجم که رفتن بالای قسم جرئت بود از تو بعمل می آمد تا حال داخل بهشتیان بودی و در گلشن فردوس می
خرامیدی چون این سخنان از ان پیر روشن روان بگوش صاحبقران رسید آه از نهاد آن شهریار بر آمد و اشک ندامت
بر آینه رخسار فرو ریخت و گفت ای پیر روشن ضمیر فی الواقع از من تقصیر بظهور آمد لیکن حکیم که آن پیر شیطان صفت
یعنی اسواق بد مذاق بصورت حکیم ادرلبوس شده مرا بدام مکر خود گرفتار ساخت بهمه حال معنی ما مضی اکنون شکر
آنکه حق تعالی مرا از غلط پنجم محفوظ داشت ارشاد کن که اکنون مرا چه باید کرد پیر بخندید و گفت آنچه کاشته باید درود
یعنی از راهی که آمده بر گردی تخت بر چشمه نور آب خواهی رسید خواهی دید که آن آتش که از ان چشمه جوشیده اکثری
از صحرا را فرا گرفته باشد چون آتش از تو یک تیر ماند بدست راست روان شو بعد از قطع یکفرسخ زمین بدرختی خواهی
رسید که مانند مفلسان بی اختلک و بی برگ باشد و گوی بزرگ مانند شیر زرد رنگ از ان بزنجیر آویخته یعنی در پای درخت
رسید و نشانات کن و باز در لوح نظر کن هر چه امر شود موافق آن بعمل آر صاحبقران آینه را در بغل گذاشته مانند گوی
که بعد از رجعت باستقامت گراید مراجعت نمود با خود بگفت معاذ الله لا حول و لا قوة الا بالله درد نیا بوصال محبوبه
حوران خود نرسیده طالب ملاقات ... گشته بودیم لیکن حیات باقی بود که حق ما را از غلط پنجم محافظت نمود القصه
از این قبیل گفتگو با خود داشت و قطع مسافت می نمود و دشنام با بوانی جادو میداد هر ا بر ان چشمه رسید یک تیر
آمده بدست راست عنان عزیمت تافت تا بآن درخت رسید طرفه درختی دید که در بلندی با سر افلاک کشیده و درازی تا نیم
زمین شاخ بخشا داشته باشد لیکن بی برگ محض است که اصلا برگ ندارد و در مقابل او سنگی بود و بالای آن سنگ نشسته تماشا
مشغول شد یک گوی زرد رنگی که مانند خربزه بود بزنجیری بهران درخت آویخته بود بعد از لمحه صاحبقران دید که بادی
گرم وزید و هر این گوی خود بخود درزیدن باد گوی خود را از سه مرتبه بر تنه درخت زد که آوازی حزین از ان می آید
بعد از ان صاحبقران در لوح نظر کرد و از سخنان پیر را از دل خاطر خود را جمع نمود و بازش در بغل گذاشت و موافق
ارشاد آن ... تیری در چله کمان پیوسته اسمی که از پیر تعلیم گرفت بر بکار دمید و بر ... نقطه چرا که در وسط آن
گوی بود زد و پیچ و رسیدن تیر بران نقطه سرخ گوی از زنجیر جدا شده بر سنگ پایه که در پای درخت بود خورد و از هم
پاشیده و شراره آتشی ازو جدا شده در راه هوا گرفت ساعتی نگذشته بود که از طرف دشت گردی برخاست چون نزدیک

یافت یازده سوار مسلح مکمل رخصت هیبت مریخ صلابت نیزه‌ها در دست گرفته نمودار شدند از آن جمله یک سوار هیبت
بصورت بلند قامت هیبت لباس بود نزد رسید بانگ بر صاحبقران زد که باش باش ای خیره‌سر آدمی بی دولت کیستی
و چکاره‌ای که بجانب دشمن ابلیس کمر بسته قدم درین بیابان گذاشتی نمیدانی که این مقام اوراق جادو برادر اوراق
جادو است صاحبقران حکیم لوح بر همان سنگ استاده مانده در جواب گفت که ای نابکار غدار نمیدانی که وقت
آن آمده که خدا پرستان بدارج دولت صعود نمایند و ابلیس پرستان را خوار و ذلیل گردانند اوراق گفت تو که این سخن
میگویی مگر دعوی طلسم‌کشائی داری صاحبقران فرمود از خدای تعالی امید دارم که چنین باشم اوراق گفت سحری که
مید است بکار صاحبقران کرد چون بی اثر دانست دست بر نیزه مانند زبان مار کرده نهیب بصاحبقران داد که ای
آدم هر چند که سحر من بر تو اثر نکرد لیکن نیزه من هم کافی است بآنکه دمار از روزگارت برآورد این را گفته
نیزه بر صاحبقران انداخت شهریار فلک اقتدار نیزه آن کافر غدار را گرفته از دستش بدر کرد و بهمان نیزه که در سینه
اش زد از صدر زین نفسش برداشت آن ده سوار دیگر شمشیرها کشیده بر صاحبقران دویدند آن شهریار دو کس را زینتش
از ایشان ... بالانشه اوراق گشت که برایشان زد و باقی را علف تیغ آبدار گردانید چنانکه یک کس از ایشان
زنده نرفت بعد از آن حکیم مرات الاسرار در پای درخت آمد چشمه خرابی دید که یک قطره آب ندارد نیز ماهی هیکلان
... حکیم که افلاطون بآن جناب داده بود در بحر کمان بوسته اسم الهی که متعلق ببرج حوت بود در لوح بود تعلیم کرده آنرا
خوانده بر مکان دمیده در ته چشمه خشک زد و گفت ای عین الصفا مژده باد ترا که دور خدا پرستان آمد و دور ابلیس پرستان
گذشت قفل الهی شد که طلسم‌کشا از قبیله خدا پرستان است تو نیز بجوشش و اشک شادی از دیده روان کن که چشمه تو را آب
خشک بود و خراب گرد و شجره خرم سبز گردد چون صاحبقران این کلمات را سه مرتبه تکرار کرد آب از چشمه جوشیدن
گرفت و در سه ساعت بلب رسید صاحبقران حکیم لوح سه بار مضمضه کرده باز در چشمه ریخت آب را در کمال سردی
و شیرینی یافت مقارن این حال ماهی از ته چشمه بالا آمد و بزبان فصیح دعا و ثنای صاحبقران بتقدیم رسانید و صاحب
قران فرمود ای ماهی چونی الحمد که کار بمدعای دوستان شد ماهی گفت ای شهریار فلک مقدار وقتی که جناب عالی
اثمار شجره غفلت بمدعای اعوان نوش جان کردید خبر بمن رسید قطع امید از زندگی کار خود کرده دل بر هلاک نهاده بودم
لیکن یار شنیده بودم که عهد آن شهرها به پنج ناهید رسیده در کمال نومیدی امیدی بهم رسانیدم صاحبقران فرمود شکر ایزد تعالی
که این بلا را از ما دفع کرد اکنون بگو چه باید کرد گفت قدری از آب این چشمه به بیخ این درخت باید رسید تا سبز نموده را
نجات کلی حاصل گردد صاحبقران پرسید ظرفی موجود نیست چند مرتبه آب بکف دست بر دارم تا در بیخ آن درخت بریزم
گفت هم یار تیر در کمر داری آب ببر ... صاحبقران چنین کرد آب همین که به بیخ درخت رسید اول جوشش سبز شد بعد از آن بر
و بار آورد دو شخصی باردی خوب از میان آن برآمده بر صاحبقران سلام کرده صاحبقران فرمود من شما را نمی شناسم

کسی گفت سم علام و نوما جوت جنی هر سید ا را دو جهت داین که بود که او را کشته و باعث فتنه شما که بود گفت بعد فتح طلسم این
احوال بجناب عالی منکشف خواهد شد اکنون علام را را نزد ما باید کرد تا دیگر آن را البشارت مقدم کرامی رسانیده بود ما
گفته بود رفت صاحبقران انچه کرده بود بحکم لوح طلب نمود که عبارت از مقوله ان باشد القصه بعد از رفتن ماجوت
جنی صاحبقران ما رو دیگر در آئینه دید هر گفت ای شهریار عالی مقدار اکنون ترا بقیه ... بهر دو حال جشمه نور آب را به ملتی
صاحبقران روان شده نزدیک رسید که آن آتشها که از صحراها بیرون شده بود باز جمع شده رو بجشمه آورده هر دم
کم می شود تا انکه جشمه بحال اول شده و اضطراب نور هم در نمانده صاحبقران بحکم لوح ایستاده تماشا میدید جون آب نور در
زمین جشمه جذب شد زمین تیره گردید و شکلی که بکار او مانند آدمی و سر او مانند خر بود عمودی در دست گرفته تهدید کنان
نعره زنان بر سر صاحبقران کوفت آن شهریار را گریختند بدر زود مصداق ... زمین تیره گردید دیدار اسپ سر خر امرد ز جشم خود
دیدیم بالبدیهه بحکم لوح عمود از دستش بدر کرده بهمان عمود متوجهش زد رخت و در ان کودی که جشمه بود انداخت آتش جشمه
او را در هم سوخت طوفان شد بعد از هر طرف شدن صاحبقران دید که موضع زمین هموار گشته اثری از ان پدید نمود صاحب
قران باز در لوح دید محکوم شد بانکه باز مراجعت نموده بجشمه عین الصفا رود و غسل بجا آورد و برگی که مانند الماس سفید
براق باشد از ان درخت که سدره او سطانام داشت برگیرد و برگ دو تا تکیه ندامت رسد انجا جمع و جنان کند صاحب
قران همچنان کرده بعد از غسل برگ ابیض را از سدره او سط گرفته روان شد تا تکیه ندامت رسید عجوزه را دید ابر خسرو
دهلوی علیه الرحمه که صورت او را دیده بیافته جای بجا کنجاک دخم باخته هر زاویه که اگر سایه او بر سنگ حامله افتادی که
از بطن او فرزند ماجر زادی و خشک جهره که اگر یک لحظه بکشتی نشسته علی الفور تمام آب دریا خشک شدی صاحبقران از مرات
الاسرار معلوم داشت که این همان قحبه است که وقت رفتن جوان منظر آمده بود اما این مرتبه دیگی را بر آتش داشته روشن
میکند جون نظر آن فاجره بر صاحبقران افتاد بانگ بر زد که ای سوار ه فلک طلسم وای مساز جرکنده آمقی را است بگو
جگونه هر کسی سیرت باخر رسید با از بیره گردی بسماشیدی صاحبقران فرمود بهمه حال اکنون نوبت ندامت شما است
زنکه مضطرب شد و گفت یعنی جه فرمودی انکه کارساز بفهم جرت و نظارت بکشید و عین الصفا جاری گشت در درخت
سدره او سط در حضرت و نظارت از خواهران کوی سبقت برده جشمه نور آب خراب شد اوراق جادو دنور
آب جادو بجهنم بوس شد حالا نوبت شما از ابلیس بهرسنی رسیده و باز رسیده اگر خواهر سنی اعتبار کنید زنده مانید
آن زن جون این سخنان بشنید آه سرد از جگر بر کشید و گفت ایلقاه بیم و ت خوش طبعی بخاطرت رسیده یار است
میگوی فرمود مردان دروغ نگویند گفت بجه دلیل این حدیث جانگاه از تو باور کنم صاحبقران که از مرات الاسرار جمیع
مقدمات یاد گرفته بود برگ ابیض یاد نمود که به بین و بشناس نام است من هر تو روشن شود زنکه جون آن برگ بدید
سر خود را جنان بر دیگ زد که بشگافت کرم سیاهی از دماغ او بیرون آمده در هم غلطیده اژدهای شده رو بصاحبقران

بنا دان شهریار بحکم لوح آئینه باد نمود آتش از دهان او جسته در جگرش افتاد و درهم سوخت طوفان شد و در آن ظلمت شخصی
تیغ بر فرق مبارک انداخت چنانکه آن شهریار را از اخبار مرآت الاسرار خبر داده بود سپر مبارک کشی و در عوض خطر بود دی
دامانند دست بتیغ زن بدست آورد و تیغ از دستش بدر کرد و درین اثنا هوا صاف شد صاحبقران زنگی دیو قامتی عفریت بنا
دید که با آنجناب در مقام ستیزه او بجز لاف و سخنان بی‌مزه میگوید صاحبقران بقوت الهی او را بر زمین زده سرش را از
تن جدا کرد و خاتم فیروزه از انگشت او کشید در وقت طوفان شد آوازی آمد که الظالم کشتی زنگار جادو را که با بزودی
اسواق بود اما صاحبقران دید که آتش از دهان آن جسته در آن تکیه افتاد که درختان نیز درهم سوخت جهان پناه آنمکان
را که آتش روان شد تا بجای چنار مصیبت رسید آنجا که اغالی قدر جوانی را از روی ترحم نجات بخشید و بود عفریتی را دید
تشنه شراب می‌خورد و گاهی می‌خواند و گاهی میرقصد چون نظرش بر صاحبقران افتاد گفت ای نادان یکبارگی خود مرا نجات
دادی و حال آنکه خود گرفتار شدی صاحبقران گفت راست میگوئی گرفتار شده بودم لیکن بفضل الهی نجات یافتم اکنون آمده
که ترا از فنا رهانیده چشم کنم اسم اعظم خواند و گفت چطور رفع نمود و باین طور که قسم حرب بفضل الهی نادیده مانند عین الصفا جاری
شد و سدره وسطی شش چشمه نور آب حیات گشته اخضر و نور آب زنگار جادو آن نقش رسید اکنون مرا نیز بدلت ان
رسانم آن مردک بخندید و گفت ای جوان نادان این سخنان که گفتی با و ریح عقل نیست و این کارها ناخیالست شنیدنی
نیست صاحبقران گفت بسوی من نظر کن تا بر تو ثابت شود بحکم لوح برگ سفید و انگشتر زنگار جادو با و نمود او نیز دید
سبز آهی کشید و از خود رفت صاحبقران در آن وقت بحکم مرآت الاسرار برگ ابیض بر کف دست گرفته در میان چنارها
که بطریق نقش مربع بود و بند درآمده و زود ای چهار تا چار سمت قبه شما هم بر طرف گشت و سبز شدن سر و میانه شما را معطل
ساخت از آئینه معلوم شده بود که بعد از آن این اسم را خوانده بر ایشان دم کن و قدرت خدا را مشاهده کن مو بمو بینی که یک
از بد جلوه متغیر می‌شود صاحبقران چنان کرد دید که اسم را دمید و برگ را نمود و آن سخنان گفت دید که چنارها خم شده
بجانب هم میل کردند و مانند پهلوانان کشتی گیر شاخها در یکدیگر درآوردند آوازهای عجیب از شاخهای ایشان بگوش
میرسید و شاخ یکی شاخ دیگری کنده دور می‌انداخت صاحبقران تماشای ملاحظه نمود که در کرّ و فرّ نگینه خم طوفان شد
چون برطرف شد دو کس را گشته نظر درآورد دو کس بصاحبقران سلام کردند صاحبقران حیران وار احوال پرسید گفتند
ما چهار کس برادر این چنارها داشتیم دو خدا پرست و دو ابلیس پرست هر ابلیس پرستان ظفر یافته قفل جسم و سفوحی را
کشتیم گتتوج و جلوج نام داریم و ما ترا دعاگو بان بردیم بمقامی که برای ما منظور است بعد از فتح طلسم باد دیگر در بند یکه
خواهیم رسید صاحبقران بحکم لوح ایشان را مرخص کرد اینها بعد از آن امر دیده که مرتبه اول صاحبقران اول در اخلاص کرده بود
بورسک عفریتی مقابله آن شهریار نمود نام او چنار بند جادو و لوداً آن شهریار بعد از رد سحر چهار بار نیز در هر هر و کرش زد
آتش از خودش جسته او را درچه بهای چنارها را درهم سوخت صاحبقران از آن مکان نیز گذشته بشهر روان شد در بیچ

چون ایشان این سخنان گفتند ما هم اقرار مجاب
کردیم بفضل الهی خدا پرستان

مطعوم

در این چند روز بوی آن نهر که مذکور شد در جوع و عطش نگار آن شهریار محنت کش می آید و غرار آب چشمه عین الصفا جاری
دیگر طلسم و مشروب او را می بخشید رادمی رفت تا بوقت عصر بعضی داد رسید یعنی آنجا که وقت رفتن آب طلسم بود
و بحکم لوح نزدیک نهر رفته فرمود که ای شهیلا نبت رنجیلا ما از آن طلسم خبر نکند آصفی از شما آتش مطلبه او ازین از
انداز دن نهر بگوش شهریار رسید که پانصد سال است روی آتش را ندیده ایم صاحبقران گفت ای دشمن خدا دروغ گفتی
ما از آن طلسم شتاب طلبه مذکور در حمام دیده بودست او داد و آمد آتش می طلبد انکار میکند آوازه آمد که نوکیستی که این
همه حقایق و معارف بیان میکنی بحکم لوح گفت من آنم که چشمه مغاره اجاری ساختم و درخت سدره وسطی را سبز کردم
اخضر و غیره جادوان را که هم چهار بند را بند نگاه برابر ساختم انبکر که ابیض و خاتم زنگار جنس من است بهر دو این گنج
بهر زال هیهاتی یا سوخته آتش بیرون آید و دشنام گویان و نفرین کنان بر صاحبقران دوید آن شهریار آینه لوح را مقابل ساخت
آتش در آن عذار در گرفت در هم سوخت و آن نهر از گذر آن بازماند صاحبقران بحکم لوح انداز دن رفت طرفه قصری
آراسته پر از زر و جواهر و پری و نازنین صنمی صاحب جمال را بر تختی بیهوش افتاده دید سایه لوح بر سرش انداخت بهر دو
افتادن سایه لوح بهوش آمد برخاست و مجرا کرد و لطف شد و مبارکباد فتح طلسم داد صاحبقران او را بالطاف بنواخت
بنواخت و پرسید ای نازنین اول بگو کیستی و موجب این سلوک که با من کردی چه بود آنم را چه می شناسی نازنین گفت زبان
مردم در این طلسم گیست که جناب عالی را شناسد اما بعد از شناختن بعضی کم بود کسی شهریار می شد و آنجا سعادت بنبه الله
و بعضی یاسمنی و انجا اهل شقا و بنده صاحبقران از فصاحت کلام او در شگفت ماند و فرمود ای نازنین بوده مثل تو بی درین
منازل که تعلق بجادوان ناپکار دارد غریب است بهمه حال بگو کیستی گفت ای بادشاه طلسم کشا داین شهریار ربنت بلند
عدد شنیده باشند که این کنیز دختر این ملعونه است که هم اکنون بنار جحیم پیوست و فقط جادو نام داشت و نام این کنیز مجلس
افروز است صاحبقران متعجب شد و فرمود مرا باین حال که رسانید و بود گفت بیان مادر ملعونه ام فرمود چه کرد گفت
شهریار از عبد آصفی مادر من و پدر جمیل نام جنی درین طلسم مقدار بود و شد اما پدر جمیل که احوال نام داشت خواهرت
بود و پسرش جمیل و رکمال وجاهت بود و نفر بی مراد بود عاشق شده دل من هم او را میخواست عند الفرصت گاهی بلباس
ملاقات یکدیگر می آمد و آن نوجوان مرا از ابلیس پرستی توبه داد و خدا پرست و مسلمان شناس کرد اما بد غماری
این خبر مادرم رسانید او مرا بعد از کتک زدن قید کرد و او ام بشفاعت مردم مرا نجات داد لیکن گفت اگر بار
دیگر بشنوم که ما بسر احوال نشسته مرا از جان خواهم کشت ابلیس پرستان را با خدا پرستان چکار بالجمله بعد از یکسال
دیگر چنان اتفاق افتاد که احوال جنی مرد مادرم نظر انکه خدمت تعزیت او رفت عرد اینجا مادر جمیل و من
هم همراه مادر خود رفته بودم چون محبت از پای استحکام تمام داشت محل فرصت یافته با هم ملاقات کردیم
گفتار مادر ملعونه تا وقت خبر یافته بر سر ما آمد جمیل را بعلم سحر چنان بصورت سنگ ساخت که باد جود آتشی بودن

تبدیل صورت دیگر او را امید نکرد و در ماه رخش را آنجا دوی کوه ساحت سرحد را تمام منصرف شده عروانه را بیرون
کرد و مرا آنجانه آورده افسونی خواند و بر من دمید که تا هفت روز جنبش نکنم و آخر شفاعت مردم مرا آنجا آورده
تورهای درحلق من ریختند باز بهوش ساحت بعد از سه روز بهوش آورده طعام داد و بر همین وجه مرا می داشت
تا جا العالی سایه دولت بر سرم انداختند اما لمحه پیش از تشریف آوردن هاتفی بمن گفت که ای مجلس افروز بر خیز که
ایام محنت بسر آمد و آفتاب مقصود از افق نجات بر آمد مطلوب تو نیز به دولت طلسم کشا که هم اکنون تو بدیدار خورشید
آثار رخش فایز میشوی بتو خواهد رسید صاحبقران با خود فکر کرد که آیا این جمیل همان نوجوان است که بصورت کشمیش
من آمد و مرا آنجا کشید و جاهای دیگر رسانید باز بر در نجا جمیل زده گفت خوب هر چه هست ظاهر خواهد شد به مجلس افروز
گفت ای نازنین اکنون در چه فکری گفت ای عالیقدر در آن عالم بیهوشی مرا خبر داده آنکه چشمه عروانه ما و جمیل
نیز بنیز شده به برکت هرک شجره داده دوی که طلسم کشا باو رسانده مرا حکم است که بهتی عروانه رودم و تا فتح طلسم پیش او باشم
بعد از آن همه در خدمت طلسم کشا حاضر خواهم شد رای او در باره ما هر چه اقتضا کند صاحبقران گفت بد دوز بود الوقت
رای حسب مدعای شما اقتضا خواهد کرد مجلس افروز مرخص شده بمنزل عروانه رفت و اکنون بر صاحبقران یقین شد
که جمیل بیچاره بسحر زلیخا شتر شده بود اکنون اگر دوچار نبود بار شاد لوح او را اجابت اصلی او باز کردانم اما صاحبقران
اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش بحکم لوح طلسم حرکت کرده آمد که مراتب الکس از لعب دانسته دم دام را بسته مبر خود راهی
زود روان شد تا بار دیگر بجارسوی چراغ رسید لیکن این مرتبه میدان جارسو را دریای آتش دید که موج میزند
آتش بر چهار طرف تا بکمر سخ بین بود صاحبقران در لوح دید آن پیر روشن ضمیر رو ظاهر شد و گفت ای صاحبقران اعظم
بخاطر جمع قدم درین آتش بنه که اصلا وجود کسیفت متضرر نخواهد شد چرا که در عین الصفا غسل کرده آمده این اسم
را نیز بعد از اسم اعظم خواند و بر خود دم کن چون بوسط جارسو خواهی رسید اکنون جادو را که داروغه جار
سو است و این سرحد ها متعلق باو بود خواهی دید که کرسی از آتش در میان آتش گذاشته نشسته است بعد از آن
آنچه در کار بود بصاحبقران تعلیم نمود چنانکه مبین میشود القصه صاحبقران داخل آتش شد و تا برامی تمام میرفت داخل
حرارت با آن جناب محسوس نمیشد در نظر معلوم شد که گویا بر گلهای آتشین میگردد تا بوسط جارسو رسید جادو زرد زرد
چهره سرخ ریش ارزق چشم بلند بالا را دید که بر کرسی آتشین قرار گرفته است چون نظرش بر صاحبقران افتاد
هر دو دست بر زانو زد و گفت آه ای پسر آدم تو زنده بر گشتی صاحبقران فرمود که ام رسمانی گشته باود ای کیه
تو با اعتقاد خود مار را دغا داده ای و ابواب صد گونه دغا بر روی ما بر گشاده ای و مارا بکشتن داده ای لیکن چون کرم
کریم شامل حال و حیات ما باقی بود غلامانهای ذعجب بابدال شد چنانکه چشمه عین الصفا جاری شد و درخت
سدر و وسطی سرسبز گشت چشمه تور آب خراب شد اخفر جادو و تور آب جادو و در نگار و جار شه جادو و زهره

سام دیو به دار العدم پیوستند اکنون کمر خدمت کاری ترا در میان بسته حاضر شده‌ام که کنون که تو در آب مانی تو

و یا چون شب اندر سیاهی تویی ... و یا چون ستاره درخشی بر سپهر ... بهر تا رز روی زمین پاک هر اکوان بخت برگشته

چون اینچنین آواز آن بلند اقبال شنید و نشانها نیز دید فی الحقیقه از جای خود بر پای شد و بشکل اژدهای آتش

فشان برآمد و قصد صاحبقران کرد آن شهریار واقف حال بود مرات الاسرار را مقابل نمود جادو بجلدی بشکل اصلی

شد و گفت ای پسر آدم مگر تو در قوم خود حجام با سپهر بر آن شدی که آینه بمن مینمائی اگر لاف شجاعت میزنی و سپاهی گری هم به

هر من بکن صاحبقران گفت باش ای حرام زاده غدار غافل دو باره دست در سوراخی نکند من نیکم نه اول مکر ترا

خورده‌ام و اکنون فریب ترا نخواهم خورد نه میدانم که ترا چگونه باید کشت این را گفته مرات را برابر صورت او برد

داستان کشته شدن اکوان جادو بدست صاحبقران و جگر او را از قتل علاء الشیخ در سبول نمار شکوف آی

گویند که چون صاحبقران مرتبه دیگر آینه را مقابل اکوان داشت ناگاه کوتاهی بسخن اکوان جادو فریب دو مرتبه بشکل صورت

نمود گاهی صاحبقران را هراسانید و گاهی قصد گریز کرد لیکن آن شهریار دانا مرتبه مرتبه لوح را مقابل او مینمود ناگاه آب

از دماغ او جاری شد و تمام اعضای او که آهنی از سر او دماغ فرو ریخت بعد از آن ظاهر بدن او نیز آغاز گداختن

کرد و در طرفة العین که آهنه تاب جسم پوست طوفان عظیم شد چنانکه بعد از قتل ساحران می باشد چون برطرف

گشت صاحبقران در لوح نظر کرد از جناب بهار شاد شد که اکنون در موضع آتش تلاش کرده جگر اکوان را بیرون

آر که آن آتش شده مانند عقیق جگر سیاه می درخشد و چون جگر بنظر تو در آید و قصد گرفتن او نمایی مقارن حال چهار

غلام زنگی اکوان که در شجاعت هر یک خود را ثالث رستم و اسفندیار میدانند در عقاب خود سوخته با تیغ بران

و گرز گران بعد وفات تمام بر تو هجوم نمایند و آنها نیز جادو میدانند لیکن چون از احوال تو مطلع گردند خواندن جادو را

بر تو بیفایده دانند لیکن بقوت بازو جنگ کنند تو نیز شجاعتی که داری باید از عهده آنها بدرآیی و هر چهار را بکشت

اکوان روانه نمای صاحبقران لوح را بوسیده در بغل گذاشت و تلاش جگر اکوان مشغول شد هر جا که آتش بود خاکستر

نمود و بعد از تفحص زیاد چیزی درخشید و مایل بسیاهی بنظر صاحبقران در آمد دانست که جگر اکوان است متوجه گرفتن

آن شد ناگاه از جانب دست راست نود بگوش صاحبقران رسید که باش ای خر و سر تیر و بخت منم از لاف زنگی غلام

اکوان نگذارم که بعد از قتل آقای من تو کامیاب باشی و از جانب دست چپ همچنین آوازی آمد که یکی گفت منم اولا

غلام اکوان و هم چنین از پس رو و ... روزنگی دیگر که ... نام خود گفتند و چون شعله آتش در رسیدند

و هر چهار نابکار یکبار بر صاحبقران نامدار تاختند آن شهریار نیز سپر را بدست چپ گرفته و بنا کردن چنان جابجا بر سانید

که هر چهار جنگ بدن مبارک نرسید و بدست راست تیغ کشیده بحرب مشغول شد ... تیغ او به آنها رسیده بود که بود و سر

کشان در رسیده ... و دیگر بدید که آن چهار نابکار نیز یکی یک بعمود مقابله صاحبقران کرد و یکی بر نیزه و شمشیر و یکی بخنجر صاحبقران نیز

دست از تو بر ندارم

بعد از و حملات

بعد از حملات صاحب عمود را العمود گفت و صاحب تیغ را به تیغ وقس علی هذا البعد از قتل ایشان جگراکوان را بدست
آورده کلیم لوح بدست راست جار سوی جرائی روان شد تا ثلث فرسخ زمین طی کرد صاحبقران تشنه شده از خدای تعالی وقس
آب طلبید ناگاه مناری بسیار بلند از دور بنظر صاحبقران درآمد متوجه او شد چون نزدیک رسید مناری دید که
گنبد در کمال فی از آهن مانند نقاره و بر بالای هر منار که آویخته‌اند و در پای منار یک درخت بسیار بزرگ تا آسمان
در کمال سبزی و خورمی واقع شده و چشمه مربعی در پای درخت مشاهده نمود و زیب هزار مرغ خوش رنگ
بنظر صاحبقران درآمد که از روی هوا تو رد زنان رسیده منقار آب از آن چشمه گرفته در آن ظرف آهنین که
منار بود ریختند و چون آن ظرف پر شد یکبار طوفان شد و مرغی عظیم الجثه از روی هوا العطش العطش گویان رسید العطش
بنای کشیدن آب از آن ظرف خورد و العطش گویان باز ناپدید گشت در حالی که آن مرغ رسیده بود این مرغان
زیاده توجه بر داشته بودند بالجمله بعد از غایب شدن مرغ مرغان بار دیگر مقید بر داشتن آب گردیده از منقار آن ظرف
را پر کردند و بار دیگر آن مرغ رسیده آب را بدستور خورد صاحبقران دست در دو چشمه آب خورده بتماشای
مرغان مشغول بود و تعجب می‌نمود چون این صورت سه مرتبه در حضور صاحبقران در لوح نظر کرد بگوش او رسید که ای
شهریار معظم و ای صاحبقران اعظم این منزل منار شکرف نام دارد مرغان را با این وضع بینی که آب چشمه مرغ دیگر در ظرف
جمع کنند و آن مرغ سیر نشود و مرغان نوحه میکنند هر بنه که بر چشمه آمده تو نیز رفته بگو آب سیر واقع به لسر طاهر مبارک باد بگو که مرغان
محل وضع تشنگی او رسید بعد از آن الحاد ارشاد شده بیان می‌نمود صاحبقران هم بر چشمه رسیده سخن مذکور بمرغان گفت مرغان
همه فریاد کنند بر صاحبقران گفت شما مرا دروغگو دانسته خنده می‌کنید و حال آنکه من مرد و مردان دروغ نگویند این
مرتبه مرغ سفید رنگ از میان ایشان جدا شده بزبان فصیح بصاحبقران گفت ای جوان عالیمکان شیرین زبان این چه حرف
است که میدهی برای مرده کرجان فنا نام روا است اما چگونه ما باور کنیم صاحبقران فرمود از این جا که من جز واقعی از عین
الصفا دارم چون نام چشمه صفا بگوش مرغان رسید ناله داد و فغان ناده و دو آخر ناله بر کشیدند آن مرغ سفید گفت ای
نونهال گلشن خوبان ما که عین الصفا چه حال دارد صاحبقران فرمود بفضل الهی جاری شده و سر دره و سلطان مانند خواهران
سبز و خرم گشت آن مرغ بهمین سخن اکتفا نموده زبان صاحبقران گشت بعد از آن با مرغان دیگر پرواز کرده از نظر غایب
شد بعد از ساعتی مرغان و آن مرغ بزرگ که آب از آن ظرف میخورد هرگز سیر نمی‌شد رسیده سر در قدم صاحبقران
گذاشت و آن مرغ سفید نیز با ایشان بود بعد از آن هر دو احوال پرسیدند صاحبقران فرمود ای لسر طاهر و واقع آب چشمه
صفا جاری شد تا آنجا که اشواق چاه ولیعنی رسید مرغان گفتند در صورت شهریار طلسم گشا است جان‌های ما فدای مقدم
گرامی شما است هر دو مرغ با مرغان دیگر باز دیگر هفت مرتبه تصدق شدند مرغ سفید گفت ای طاهر طلسم لقب داشت عرض کرد
که ای شهریار من این همه مرغان از تشنگی جان بلب رسیده‌ایم و رفع تشنگی ما موقوف بر مقدم جناب عالی بود الحمد که صبح آمد زود باش

مدد

که ما از تشنگی بهلاکت رسیده‌ایم صاحبقران فرمود ای شه طاهر دقیقه‌ای توقف کن که خود شیر سبزه مژده ما چه داری گفت جانا
مسکینم فرمودم اگر اینه شه واقع است که عبارت از این مرغ سفید است باید که مرا بر خود سوار کرده بقیم جرت برساند
شه طاهر گفت شهریارا من حاضرم اما این واقع گرسنه است تشنه نیست و غذای او از آن جمله نیست که بکار آید ... خود صاحب
زمان فرمود من غیر این واقع بود دیگری کار ندارم اگر شما مرا طلسم کنید میدانید البته که سرانجام غذای این واقع نیز از کی
واند شد مرغان همه بتصدیق قول صاحبقران کردند و مرغ سفید نیز شاد گشت بعد از آن صاحبقران به شه طاهر اشاره کرد که کشتی
بیا چون آمد صاحبقران بر او سوار شد فرمودم تا بالای منار ببر مرغ آن شهریار را بالای منار برد صاحبقران ظرفی که بالای
منار که گذاشته بودند مانند حوض خورد نظر در آورده مرغان را از بود آب در حوصله خود بیاورند و در آن ظرف ریختند و آن
در میان آن ظرف بود و گنجشکی بالای آن تعبیه کرده بودند مرغان هر چند آب را آورده و در آن حوض ریختند بمنقار گنجشک
نرسید فی الواقع چنین تا تمام مرغان آب می‌آوردند شه طاهر را هم کفایت نمیکرد تا بدیگری چه رسد آواز العطش بدستور
بر پا بود صاحبقران بموجب حکم لوح اسمی که یاد گرفت بگوش مرغ سفید خوانده او را ببین الصفا فرستاد و آب از آن
چشمه طلبید مرغ شتافت رفته آب را در حقیقت بچه رسانید بعینه که در آن ریخت پر شد و بمنقار گنجشک رسید منقار او دل
شد مانند کسی که خمیازه کشد کرمی از دهان او بیرون آمد بر زمین نزول نمود صاحبقران نیز بجلدی فرود آمده اشاره به مرغان
کرد که آب بخورید خود بالش واقع فرود آمده و زمین آمد رخت استاده شد مرغ سفید را گفت تو بالای درخت هم و قدرت
پیش
الهی را مشاهده کن غذای هر جانوری بهم میرساند اما آن کرم که از دهان گنجشک بر آمده بود خود را بچشمه زد بعد ... شد
بر آمده بقیه تمام بجانب صاحبقران دیده و باز بچشمه رفته بعد از لمحه بر غاله شده بر آمده و باز هم تندی جانب صاحبقران دیده و باز بچشمه
رفته بعد از لمحه بقد شیری شده از دهان آتش فشان الجوع گویان رو بصاحبقران نهاد چنانکه اگر آنجناب از جا رود او مطلع بودی
زهره مبارک از بیم آب گشتی بکلید ناچار اسم آن را بتش او انداخت تا او نخورد و باز رو بچشمه نهاد این مرتبه صاحبقران او را فرصت
نداده و با تیغ دشمن شکار او را دو حصه کرده همه را آورده آتش داده او را سوخت همه اعضای او سوخته شد الا دل و جگر
او باقی ماند بوی از آن بمشام شه واقع رسید نیز و پاک بود که شادی مرگ شود و حقیقت چنین بود که هر چند غذای آن مرغ بر سید
اشتهای او هر طرف تیزتر شده و یکدیگر را از آن بو یافت ادنی رسید و باز تشنه گرسنه می‌شد که مادون نداشت چون بوی دل و جگر او بمشام
مرغ رسید معلوم کرد که غذا رسید خرم شد و قدوم صاحبقران بوسید و تصدق شد باذن جهان پناه غذا خورد بعد از آن شه طاهر و مرغان
دیگر که از آب سیراب شده بودند از منار پائین آمده تصدق شده ند ... بر حقیقت خواستند صاحبقران فرمود ای مرغان با وجود مطالعه
لوح مرات الاسرار حقیقت شما بر من ظاهر است که شما بانی الحقیقت مرغ اید یا خلعت شما دیگر است شه طاهر گفت مه گفت در طلسم
کسی بیچ جز محقق نخواهد ماند این را گفته دعاگویان بدر رفتند اما این واقع هم حاضر الخدمت بود صاحبقران فرمود ای ... اکنون مرا به پشت
خود سوار کرده بقیم جرت برسان گفت منت میدانم صاحبقران بر او سوار شده آن مرغ بقدر خیلی بود در راه کهکشان فلک گرفت

در عرصه یکشبانه روز صاحبقران غم و زنهار دیگر بقم حیرت رسید سبب وقوع آن شبها برما برهمین گذاشته با ادب نام
رو بهرو بایستاد و کیفیت آن شبها را خالک اختیار داری نامدار عالیمقدار . قطع این مرحله جا بسر هیچ حفر ممکن
ظلمات است نه ترس از خطر گمراهی . یعنی به مشاهده و لوح طلسم هر قدم بلند اری صاحبقران او را از این کیفیت و مرحض
فرمود صاحبقران براه قدم آمد او را همان محل حیرت یافت که در هم غوطه خورده دولتشه و با محبوبان خود نشسته باده
می پیمایند و چون نظر ایشان بران عالی مکان افتاد بدستور تواضع و تکلف پیش آمدند صاحبقران با دیگر بچه حیرت
در ایشان نگاه میکرد و مانند صورت دیوار ایستاده بود دید با خود میگفت سبحان احد یارا طالع اسیران این طلسم
هم بزاده آنکه خرم و دلشاد با وجود اسیر بودن بهره از صحبت محبوبان خود می اندوزند و شمع رخسار ایشان
را در محفل خاطر آشفته می افروزند اگرچه همه اینها خرم و دلشاد باشند لیکن البته آن عزیزان هم از این اغره خواهند
بود و کسی از اینها اصلی باشند و باقی ساختر طلسم که طالع نگر که اسیران این طلسم . منفرد روی یار خود و نگریم ما :
صاحبقران در این حالت گرفتار و اینها اثر گرمی و دلجوئی از خود راضی بودند و صاحب [illegible] زمان راضی فهمیده
آخر آن شبها را آینه از بغل بر آورده مشاهده نمود دید بر روشنفیم ظاهر شده اول سخنی که صاحبقران با او در میان آورد
همین گله بود که فرموده ای بهر روشنفیم و ای در منازلات این طلسم صاحب تدبیر مخلص گله عظیم در خدمت شما دارد که با وجود همراه
بودن مثل صاحب کسی با اسیران طلسم که رفیقان من باشند هر من در دیده محبوبه خود لطف جویند و من از این دولت
محروم ماندم حال آنکه آرزوی من بیش از اینهاست آن پیر بخندید و گفت ای شهریار عالی قدر اینها که تو دیدی و می
بینی تماشاست و جز انعالی تماشائی ان اگر تو خود تماشا کنی تماشائی که باشد اینها همه نمود می بیش نیستند تو خود می
فهمی که هزار خرم و دلشاد از کجا آمد صاحبقران فرمود ممکن که اطلبا هم در میان این طلسمها باشند مرا رشک بر اینهاست گفت
شاید که هیچ هم نباشد فرمود در این صورت حیرانم که باید آیندی من اگر او اجی می شناسم و محبوبه ایشان چگونه جلوه
کرد پیر گفت این مطلب غامض است محل گفتن و فهمیدن آن هنوز نرسیده بالفعل از مطلبی که در پیش داری سوال کن
صاحبقران فرمود بهمه حال شما را بحضرت آدم صفی و نوح نجی و حضرت داود و سلیمان نبی علیه السلام قسم میدهم که اگر
دسترس داشته باشید فکری برای من هم بکنید که حالت من در مهاجرت محبوبه من بسیار تباه است و این همه تصدیعات
و تکلیفات شاقه محض برای او کشیده ام و میکشم اگر یک ذره از درد دل خود بخدمت اظهار کنم از بس ملال آیینه
خیال را تاب کرد که دیگر صورت نشانه بینم مرا در دست اندر دل گره گرد که هم زبان سوزد و هر درش در دل نهان
دارم بر استخوان سوزد پیر گفت بهمه حال اکنون محل این سخنان نیست پیر کیا در معلومات طلسم مراجعه باید کرد و الا
قباحتی لازم آید فرمود اگر من ما بهم جواب نمی شنوم خوب باید فرمود مراجعه باید کرد تا بوصال محبوبه خود نایل شوم پیر تبسم
کنان فرمود یکی از آن جمله فتح طلسم جز نکند و واقعی است و طریق آن این است که چون از مقدار شگرف بار دیگر بقم حیرت رسی

در حریم ما که چون رشته ایم ما
هرگز جدا ز حضرت آن دلبریم ما

بشر اگر او را هنوز ندیده ایم در اینجا
از کجا آمدند و اگر اصلی ندارند صورت

مدار

که ما از تشنگی بهلاکت رسیده‌ایم صاحبقران فرمود ای نسر طایر وقتیکه تو با تشنگی خود پیش نشوی نزد ما چه داری گفت جانبا
منکه فرمودم اکار بنه نسر واقع است که عبارت از این مرغ سفید است باید که مرا بر خود سوار کرده بقعه جرب برساند
نسر طایر گفت شهریارمن حاضرم اما نسر واقع گرسنه است تشنه نیست و غذای او از ان حلیب است که یکانگ بید انمود صاحب
زمان فرمود من غیر نسر واقع بود دیگری کار ندارم اگر شما مرا طلب کنید میدانید البته که سرانجام غذای نسر واقع نیز از من
و اند سیر مرغان همه تصدیق قول صاحبقران کردند و مرغ سفید نیز شاد گشته بعد از ان صاحبقران به نسر طایر اشاره کرد که پیش
بیا چون آمد صاحبقران بر او سوار شده فرمود مرا بالای منار ببر مرغ آن شهریار را بالای منار برد صاحبقران ظرفی که بالای
منار گذاشته بود دید مانند حوض خورد بنظر در آورد مرغان را فرمود آب در حوصله خود بیاورید و در ان ظرف بریزند فوراً
در میان ان ظرف بود و گنجشکی بالای آن تعبیه کرده بود دید مرغان هر چند آب را آورده در ان حوض ریختند منقار گنجشک
نرسید فی الواقع چنین تا شام مرغان آب می آوردند نسر طایر را هم کفایت نمیکرد تا بدیگری چه رسد آواز العطش بلند شور
بر پا بود صاحبقران بموجب حکم لوح اسمی که یاد گرفت بگوش مرغ سفید خوانده او را بعین الصفا فرستاده آب از ان
چشمه طلبید مرغ شتافت رفته آب را وقت صبح رسانید همینکه در ان ریخت پر شد و منقار گنجشک رسید منقار او دا
شد مانند کسی که خمیازه کشد گرمی از دهان او بیرون آمد بر زمین نزول نمود صاحبقران نیز بجلدی فرود آمد و اشاره بمرغان
کرد که آب بخورید و خود با نسر واقع فرود آمده و زیر آمد رخت استاده شد مرغ سفید را گفت تو بالای درخت هم و قدرت
میشی
الهی را تماشا بکن غذای نسر چگونه بهم میرساند اما ان کرم که از دهان گنجشک بر آمده بود خود را بچشمه زد بعد
بر آمده بقد تمام بجانب صاحبقران دید و باز بچشمه رفته بعد از لمحه بزغاله شده بر آمده و باز بر بلندی جانب صاحبقران دید و باز بچشمه
رفته بعد از لمحه بقد شیری شد و از دهان آتش فشان الجوع گویان رو بصاحبقران نهاد چنانکه اکثر از جا رفته مطیع بودی
زهره مبارک از هیبت کشتی بکلید تا جگر آسوده نسر واقع آن را بشیر او انداخت تا او بخورد و باز رو بچشمه نهاد این مرتبه صاحبقران او را از
نداد و با شمشیر دشمن شکار او را دو حصه کرده همه کرده آورده آتش داده او را بسوخت همه اعضای او سوخته الا دل و جگر
او باقی ماند بوی از ان بمشام نسر واقع رسید نیز و پاک بود که شادی مرگ شود و حقیقت چنین بود که هر چند غذای باین مرغ میرسید
اشتهای او هر طرف بیشتر شده دیگر از ان بوی آن بوی رسید و باز تشنگی گرسنه میشد که ما ذوق نداشت چون بوی دل و جگر او بمشام
مرغ رسید معلوم کرد که غذا رسیده خرم شده قدم صاحبقران بوسید و تصدق گشته با ذن جهان پناه غذا خورد بعد از ان نسر طایر و مرغان
دیگر که از آب سیر شده بودند از منار پائین آمده تصدق شده بودند صاحبقران فرمود ای مرغان با وجود مطالعه
لوح مرات الاسرار حقیقت شما بر من ظاهر نشده که شما فی الحقیقت مرغانید یا خلعت شما دیگر است نسر طایر گفت به ولی عهد طلسم
کشا هیچ چیز مخفی نخواهد ماند این را گفته دعاگو یان بدر رفتند اما نسر واقع حاضر الخدمت بود صاحبقران فرمود ای نسر اکنون مرا بنشست
خود سوار کرده بقعه جرب برسان گفت منت میدانم صاحبقران بر او سوار شده آن مرغ بقعه جبلی بود در راه که کوهستان فلک گرفت

درهم

در عرصهٔ یکشبانه روز صاحبقران فر دربار و بار دیگر بعقم حیرت رسیده‌اند و واقع اینست بار دیگر امر بر زمین که انشا باد تمام
رو برو بایستاد و کیفیت این شهریار خاک افتاد از دوای نامدار عالیمقدار قطع این مرحله بلا سر هیچ ممکن
ظلمات است نه رسی از خضر گمراهی بعینه به مشاهده لوح طلسم هرگاه نگذاری صاحبقران او را از زین کیف و مرحمت
زمود صاحبقران بر ابر قصر آمد او را همان محل حیرت یافت که در قصر غرفه خسته دلشده با محبوبان خود نشسته باده
می پیمایند و چون نظر ایشان بر آن عالی مکان افتاد بدستور تواضع و تکلف پیش آمدند صاحبقران با دیدهٔ حیرت
در ایشان نگاه میکرد و مانند صورت دیوار استاده بود دید باخود میگفت سبحان احد مارا طالع اسیران این طلسم
هم بزاده‌اند که خسته دلشده با وجود اسیر بودن بهره از صحبت محبوبان خود می اندوزند و شمع رخسار ایشان
را در محفل خاطر شگفته می افروزند اگرچه همه اینها خسته دلشده باشند لیکن البته آن عزیزان هم ازین اغره خواهند
بود و کسی از اینها اصلی باشند و باقی باغ طلسم که طالع نگر که اسیران این طلسم منور روی یار خود و نگریم ما

در حریم ما کر چون زنده ایم ما
هرگه جدا ز حضرت آن دلبریم ما

صاحبقران در این حالت گرفتار و اینها اثر کرمی و دلجوئی از خود در راضی بزدند و صاحبقران را راضی نمیشد
آخر آن شهریار آینه از بغل بر آورده مشاهده نمود بهر روشنفیر ظاهر شد احوال سخنی که صاحبقران با او در میان آورد
همین نکته بود که فرمودند بهر روشنفیر وای در ملکات این طلسم صاحب نه بهر محفل گل عظیم در خدمت شما دارد که با وجود مرحبا
بودن مثل صاحب کسی یا اسیران طلسم که رفیقان من باشند هر من در دیده محبوبه خود نقوش جویند و من ازین دولت
محروم ماندم حال آنکه آرزوی من بیش از اینهاست آن شهر گفت که بدو کیف این شهریار عالی قدر اینها که تو دیدی و می
بینی تماشاست و خدا تعالی تماشائی است اگر تو خود تماشا شوی تماشائی که باشد اینها همه نمود دمی بیش نیستند تو خود نمی
فهمی که هزار خسته دلشده از کجا آید صاحبقران فرمود ممکن که اهلیانهم در میان این طلسمها باشند هم ازین جا اهانت گفت
شاید که هیچ هم نباشد فرمود در صورت چرا هم که باید آن دلبری من اگر او را هیچ می شناسیم و محبوبه ایشان چگونه جلوه
کرد بهر گفت این مطلب غامض است محل گفتن و فهمیدن آن هنوز نرسیده بالفعل از مطلبی که در پیش داری سوال کن

بشر آمد او را هنوز ندیده‌ام در اینجا
از کجا آمدند و اگر اصلی ندارند صورت

صاحبقران فرمود همه حال شمار الحضرت آدم صفی و نوح نجی و حضرت داود و سلیمان نبی علیه السلام قسم میدهم که اگر
دسترس داشته باشید فکری برای من هم بکنید که حالت من در مهاجرت محبوبه من بسیار تباه است و این همه تصدیعات
و تکلیفات شما نه محض برای او کشیده‌ام و میکشم اگر یک ذره از درد دل خود بخدمت اظهار کنم از بس ملال آینه
جنان زنگ گیرد که دیگر صورت شمارا نه بینم مرا در دست اندر دل گمه گو به زبان بوزد و ورنش در دل نهان
دارم بترسم که مغز استخوان بسوزد بهر گفت بهمه حال اکنون محل این سخنان نیست پیر در مقدمات طلسم مراجعه باید کرد و الا
قباحتی لازم آید فرمود اگر من می پرسم جواب نمی گویم خوب باید فرمود مراجعه باید کرد تا بوصال محبوبه خود فایز شوم بهر تبسم
کنان فرمود یکی از آن جمله فتح طلسم جز تکه واصفی است و طریق آن اینست که چون از منار شگرف بار دیگر بعقم حیرت رسی

دبث نی عرفیان را مشاهده کن و در قصر یک دهر جا نام آفتاب و نام برجی که آفتاب در وقت و نام منزل آفتاب نوشته
بالی کار تو از آن غرفه صورت نمیگیرد لیکن باید که ترا معلوم باشد که آفتاب در کدام برج و منزل او کدام است
صاحبقران انقدر را از نجوم نیز بهره داشت که میدانست لیکن بطیب خاطر گفت اگر ما خانه و منزل و آفتاب میدانیم
از شما یاد میگیریم گفت میدانم خوش خوش طبعی میکنی لیکن بخدا قسم اگر نمیدانستی من هرگز ترا نمیگفتم گفتی که همین منطقی است این
از الجمله منیت ملکه این قدر علم نجوم شرط طلسم کشائی است بعد از آنچه بالبت بصاحبقران ارشاد نمود چنانکه از سیاق کلام
معلوم می شود ... دور از کار
چنین آورده که چون صاحبقران لوح را در بغل گذاشته بگرد قصر گردیدن گرفت غرفه بغرفه تماشا میکرد همان آتش در کار
بود که خشم و دلشه صاحبقران را بالای می طلبید و طرفه آنکه راه برآمدن بمجلس نشان نمیداد که از کجا است بر پیشانی هر غرفه
نام غرفه نام آفتاب و برج و منزل نوشته بودند تا بغرفه رسید که نام منزل شمس و برج حمل و منزل بطین مرقوم بود صاحبقران
دانست که مقصود همین است دست راست نظر کرد چشمه و درختی دید و خوش ساخته اسم خوانان بدرخت بر آمد بحکم لوح
شاخ بشاخ میرفت تا بشاخی که مقابل غرفه حمل بود رسید آینه را محاذی آن غرفه داشت چون عکس آینه بر آن پنجره افتاد
آتش در پنجره او گرفت و بلند شد و در آن غرفه گرفت القصه در یک طرفة العین چار دور قصر را از بیخ بفاد تا لب
بام آتش گرفت و در نظر صاحبقران قصر عظیم فلک آثر نمود و طرفه آنکه بعضی را از روی هوا بسته می آوردند و داخل آتش
میکردند و آنها صاحبقران را آفرین میکردند بعضی تهدید می نمودند و دو کس را نیز از آتش بر آوردند و آنها صاحبقران
را دعا میکردند و بفتح طلسم امیدوار می ساختند تا دو ساعت تماشا این کامل بود بعد از آن هوا بر نهج تاریک گشته که تا توقف
نداشت چون روشن گشت صاحبقران باز هشت را قصری دید از آئینه سفید سبحان احد این قصر گو یا خاکستر آن
قصر است که سابق دیدم حقا که قصر حیرت است بالجمله از درخت فرود آمده داخل دروازه قصر شد زینه تا وند بالا
رفت چون عدد زینه منتهی شد حوضی در نظر صاحبقران جلوه گر شد که بقدر فضای هر تمام قصر بود و لب حوض متصل دیوار تا بود
و زیب صد الشاره هر دیواری بود که آب از آن علی الاتصال جاری گشته بحوض می آمد صاحبقران انگشت تحیر بدندان
گزید با خود گفت سبحان احد مگر این عمارت الشاره است در ماند اگرچه آنچه کرد بحکم لوح بود لیکن باز درین مقام محتاج
لوح شد که عبارت از آئینه بود با خود مواجه نمود ارشاد شد که ای شهریار فلک مقدار این الشاره را ملاحظه فرما که بر دهنه
هر یک شکل جانوری ساخته اند در میان آنها شکل خروس را بدان و همین آینه که حلال مشکلات طلسم است باد نما و قدرت الهی
را تماشا کن صاحبقران با خود گفت عجب طلسم عریض و طویل است بالجمله موجب فرموده عمل نمود خروس بقربا در آمد که با تمساح
افعی یعنی اژدهای نهنگ بقرباد من هرکس بجز د زبان درگردن خروس نگی که دهانش مانند غاری و قدش نیز رگه از منار بود
از حوض سر بدر کرد و دهان را بجانب صاحبقران باز کرد صاحبقران دید که زبان او بشکل مار سیاه است و آن نهنگ بزبان

[illegible]

آدمی بصاحبقران گفت که ای آدم خجل نبی اگر تشنه مردی داری از مار مترس و خود را در کام نهنگ رزن صاحبقران را این
سخن بد آمد و به شورت لوح خود را در کام نهنگ انداخت لیکن چون تقدیر الهی موافق تدبیر صاحبقرانی بود آن شهریار
سلامت خود را در بیابانی دید که آنسر پیدا نبود و سبحان الله الحمد لله گفته قدم بخشش گذاشت و تب چهار ساعت در راه
رفتن و از تشنگی ایذای معقول کشید وقت ظهر از دور باغی بچشم آن سرو گلستان همت و شجاعت درآمد چون گرم و تشنگی
بران عالیقدر غالب بود از دیدن باغ خرم شد متوجه آنجانب گشت چون نزدیک رسید دروازه باغ را در کمال زینت
و رفعت بنظر درآورد داخل دروازه شد سیرکنان همه جا میرفت بقصری بسیار بلند رسید داخل عمارت گشت مکانی
چند در آن عمارت بود که هر یک حجره مملکت خرد شده باشد از آن جمله ایوانی در کمال رفعت از دور بنظر درآورد و در آن
جا آبادی انسان یافت بآن ایوان روان شد چون نزدیک ایوان رسید بدست راست جمعی دید فراهم آمده و بعضی
از آنها دشنام بکسی میداد و قومی افسوس میخوردند صاحبقران از یکی احوال پرسید که این مجمع چیست و این افسوس برای کیست
گفت ای جوان نا واقف درین مقام دو کس از خدا پرستان وارد شدند پادشاه ما از احوال دین و آئین ایشان
واقف بود بعلت مهمان دوستی که بوسته در مزاج داشت دقیقه از دقایق رعایت ایشان فرو نگذاشت و هر چیز خوب
که درین طلسم بهم میرسید برای ایشان بود و محبوبانی ایشان که در ولایات متفرق بودند چنانکه ایشان خود هم از منزل
معشوقان خود واقف نبودند برای ایشان طلبداشت و اوقات ایشان را خرم ساخت اما چون بر پادشاه ما معلوم
شد که ایشان دین ابلیس پرستی ندارند بلکه خدا پرستند بسیار آزرده شد و ایشان را طلبید و از دین خدا پرستی منع کرد
و گفت اگر باز بشنوم که شما ابلیس را سجده نکردید با شما بدترین می آیم ایشان خاموش ماندند بعد از چند تا پادشاه باز
احوال ایشان پرسید مردمی که تعین ایشان بودند گفتند همان بر دین خدا پرستی خود قایم اند و هرگز صورت ابلیس را سجده
نکردند پادشاه در غضب شد و ایشان را طلبید و گفت شما از پیش معبود خود باز نمی آئید و از غضب سلطانی نمیترسید گمان شما
نگاهست که ما بر صورت شما عاشق شده ایم که با شما انقدر سلوک کردیم بار الطفیل ابلیس انقدر قدرت هست که مثل شما
هزار کس را اگر خواسته باشیم در یکروز خلق کنیم ایشان پادشاه را کاذب دانسته بجانب یکدیگر دیدند و خندیدند پادشاه
گفت این ادای شما معلوم شد که شما گفته ما را محال بر دروغ گردیدید خلیق حیا نبود و دار در مملکت ما نشده آمده و الا همین
وقت سزای شما را در کنار شما میگذاشتم بهمه حال اگر ما در دعوی خود صادق برآئیم شما خداوند ابلیس را سجده
میکنند ایشان اگرچه تعجب نمودند اما قبول نمودند پادشاه بهمان شب ۳۰ با لعد کس مثل ایشان و محبوبان ایشان گرد در
جبرت که منزل اعظم این طلسم است جا داد چون پادشاه از این قدرت خداوند مطلع شد سجده کرد و ایشان نزد ایوان
قصر پادشاه و گفت بروید و امثال خود را ملاحظه کنید تا گمان شما باطل شود و بعد از آن بیائید و خداوند ابلیس را سجده کنید
و اگر این مرتبه سجده نکنند قسم با ابلیس که شما را میکشیم ایشان بقصر جبرت رفتند و امثال خود و محبوبان خود با لعد کس دیگر

۳۰ بدرگاه خداوند ابلیس مناجات
نمود خداوند برای خاطر او همان
شب

دیدند چندی در آن قصر بعشرت بسر بردند و هر گه که او ندا ابلیس نگردید بدان پادشاه از این ماجرا مطلع شده ایشان را
نقل بر ساند این مجمع از آن جهت است و افسوس بر جوانان و طلعت زیبای ایشان مخورند صاحبقران که این سخنان
از آن شخص شنید با خود گفت مبادا این دو کس خسرو و دلبر باشند که من در قصر حیرت ایشان را بطوریکه این زمان
نقل کرد بکرار دیده ام لیکن آن قصر خود سوخت شاید ایشان را برآورده باشند بهر حال به بینم اگر ایشان باشند سعی
۳ در نجات ایشان نمایم این اندیشه کرده بجانب مرکه انداخت فی الحقیقت خسرو و دلبر را دید که هر دو زنگیان ایشان را
بنام برکشید جهان روشن از این مشاهده در چشم صاحبقران تاریک گردید از روی غضب نعره برآورد که باشید ای زنگیان
نابکار دست نگاه دارید بدانید که اینها را در آن طلسم اندای ملاعین چند شناسا از این جوانمردان صاحب لقبی توقع
ابلیس پرستی داشتند زنی الغور را طمع زهی خیال محال لیکن هیچکس از آن مرکه گوش نکرد آن شهریار نگاه دو زنگیان سر از تن
آن جوانان جدا کردند آه از جان صاحبقران برآمد دانگو بید که با وجود کمالات صاحبقرانیکه در ذات آن عالی و جان
جمع بود تقاضای سن شریف که نوزده سالگی رسیده بود آن عالیقدر را از مشاهده این صورت بیهوش کرد اندید و حالا بخاطر
او رسید که شاید دروغ باشد آنچه دیده نه دید بلکه شمشیر خون آلود برداشت صاحبقران رو کرده در پیل او را حمله کرد
مرتجای زنگی بر صاحبقران تیغ انداخت او را نیز بقتل رسانید غلغله شده دو کس دید مسلح و مکمل تیغ عریان در دست
بر صاحبقران تاختند صاحبقران بعینه آن زنجان و مرتجان دیگر را دید قصه مختصر آنها را نیز کشت دو زنگی دیگر به همین شکل و همین لباس
ایشان رسیده بر صاحبقران سو بریدند و حمله کردند صاحبقران ایشان را نیز کشت تا بگویم تمام شد و همین دستور قریب
بالفد کس رسیدند و صاحبقران همه را کشت لیکن دست آن شهریار از کار رفت و عاجز گشت آن وقت بخاطرش رسید
که شاید همه با از طلسم باشمی آیند هم صاحبقران دیدند هیبت مجوسی شمشیر باکشیده بر صاحبقران دویدند صاحبقران
فرصت دیدن لوح نیافت باز در قتل گرفتن و بجنگ مشغول شد بسبب آنکه هیچ حربه بر بدن مبارک کار نمی کرد ایشان
هرقدر کشته می شدند زیاده می گشتند تا چه شد صاحبقران از بسیاری نبرد و ماندگی جان بلب رسیده بود و اصلا فرصت آنکه
دیدن نمی یافت مناجات بکرد آخر بمقتضای رای خود جستی بلند تا کرد چون صاحبقران قریب دو گز بلند شد اهالی طلسم
اگرچه چنان بودند و ایشان را پر و از آسمان نبود لیکن تا باد خود رجوع کنید عرصه می بایست و صاحبقران در آن اثنای
جست کردن آنچه را دید همین قدر شنید که جنگ کنان بدست راست برد خود فی بینی خود را در آن جنبید از صاحبقران جدا
گرد خود را بحوض انداخت پای او بر زمین رسید چشم او گشاده دست باغ بود لیکن از آن نگاه نشانه ای بود ز ایوان عالی همان باغ بود
که در آن باغ بود که آواز همه در آن بگوش نمی رسید صاحبقران بر آن ایوان روان شد لیکن اینبرنبه اول لوح
طلسم یعنی مرآت الاسرار را دیده و خاطر خود را جمع ساخته متوجه ایوان شد ایوانی دید مشتمل بر هزار ستون که در
هر چهار ستون یک تخت و چند کرسی زرین بود و بر تخت نازنین صنمی تاج بر سر زار گرفته و ... مصاحبان او بودند ار با کرسی ها

طرب

طرب و اسباب لهو و لعب حاضر بود صدای نغمات دلکش و رقص نازنینان مهوش و ملال از خواطر حزین می‌برد و صاحب
قران همه جا تماشاکنان می‌گردید و هر مجلس را الطف خاطر می‌برد و بهتر آن نظر می‌سنجید حکم لوح بود که صاحب مجلس
که تاج یاقوت بر سر و جام یاقوت بر کف داشته باشد داخل مجلس او شد بر صندلی که روبروی او بالانشین و جبین و جهان کش
بنا بر آن شاه عشرت افزای مجلس بمجلس بگشت حسن چند نظر در آورد که در همه جهان هیچ جوهرشناس این گمان نکند
لیکن صاحبقران را زلف پریشان ملکه زهره جبین ... خطائی [۲] در دام آورده بود که سلسله زلف و تاری رشته‌های او نبود
بلکه در هر محفل زبان حالش خطاب غائبانه بمحبوبه کرده بود باین مقال که یا بود ... شمع جور دیدیم هرگز ندیدیم هر چند گشتیم محفل
بمحفل بگشتیم صاحبقران داخل هر چهار گوشه که می‌گشت لیکن الحاج تعظیم بر می‌خاست و مساحت می‌کرد که صاحبقران در
پهلوی او بنشیند و از دست او جام بستاند و اداهای محبوبانه بقدر طاقت خرج میکرد لیکن صاحبقران التفات نمی‌فرمود و معذور
می‌خواست که تا پای سخن سرا رود رسید بر صاحبقران بمجلس گذشت و طعام و شراب او در بین ایام بوکردن آن نبود
که سخن ذکر یافت روز چهارم وقت صبحی مجلسی که صاحبقران بصاحب آن کار داشت بود آنسته محبت مجلس رنگین و صاحب
آن را طرفه نازنین با نمکینی یافت چندان التفات بصاحبقران نکرد بلکه از آن شامل با چشم سراپا باز و تغافل آهسته گفت
که ای جوان اگر میل تماشا و صحبت داشته باشی خوش باشد صاحبقران از خدا می‌خواست رفته بالای صندلی که مقابل او بود
قرار گرفت ساقی جام یاقوت از شراب لعل فام هردم پر کرده بدست آن نازنین گل اندام میداد و او بلب رسانیده
و ادای ناز بطرف صاحبقران میکرد صاحبقران خاموش نشسته بود و سخنی نمی‌گفت نازنین تا یک ساعت انتظار کشید
که صاحبقران خود از شراب طلب می‌کند صبر نیامد ناچار شده تمکین خود را کنار نموده خود بسخن در آمد و گفت ای جوان
چه اندازه شوق در احتراز تو مگر از جام هم گریزی و با وجود این هوا و این مجلس فرح افزا شراب مطلبی معلوم نشد
چیزی در بار ندارى این را گفته جام را پر کرده بصاحبقران نمود که بگیر ... بارها است رخت درج کن گرد ... میگوید داد
سکون سال تو صاحبقران فرمود ای ملکه خوبان و ای سرگروه محبوبان ما را مستی چشم تو بهتر از این شراب است که بکار
ما نمی‌آید و اگر بجد داری که ما را بشراب نگذاری شرابی که بکار ما می‌آید طلب فرما آن نازنین که این سخن شنید تعجب کرد
و گفت ای جوان ما گمان نداریم که در عالم بهتر از این شرابی هم میرسد و اگر تو میگوئی که این شراب بکار من نیاید بفرما کدام
شراب برای تو طلب کنیم صاحبقران فرمود اگر منت عنبسان آصفی طلب کنی آنرا می‌خورم نازنین گفت من هرگز
ازین شراب واقف نیستم صاحبقران گفت در فلان مقام که ساقی خوابگاه مادرت بود و چهل خم شراب گذاشته اند
و در طاقچه‌ها نشسته با چند دانه از آن خمها یک شیشه آن شراب دارد آنرا طلب نما آن نازنین کنیزان خود را فرستاد
شیشه‌ها آوردند اما آن شیشه درمیان آنها نبود صاحبقران فرمود بدست اینها نمی‌آید اگر بگوئی من رفته بیارم گفت
چه مضایقه صاحبقران بدان خانه رفت زیب هزار شیشه در طاقچه چیده یافت بحکم لوح نگاه کردن گرفت تا

بخشان ۲

بیگن

شبنه بلطف الوزش در آمد که جوش می خورد و مانند شیشه ساعت گاهی لطف شیشه بالا خالی می شود و گاه چمن پر می گردد

و گاهی بالعکس حال آنکه عقده در میان نبود صاحبقران حیرت زیاد کرده با خود گفت سبحان الله این طلسم هم چه عجب

غرایب دارد القصه آن شیشه را برگرفت در لوح دید پیر روشن ضمیر باو گفت ای صاحبقران بهتر این است که این طلسم با

شرابیست که بعد هر جام عمر شارب آن بیست سال زیاده می شود صاحبقران فرمود که ام جام کوچک یا بزرگ بر گفت

جام معین دارد آن هم بدست تو خواهد آمد لیکن الکنون بدانکه در حق دوستان هر قطره این شراب دانه انار است و در حق

دشمنان شرار و نار باحتیاط پیش خود نگاهدار و چون آن نازنین از تو طلب این شراب کند جام یاقوت

نگار از دست شاه و گرفته شراب را بدست خود در میان او بریز و باو بده چون او دست خود دراز کند بده و جام را

بر هوا بینداز هر قطره دامن بین که چه میکند صاحبقران لوح را در بغل گذاشته شیشه را در دست گرفته پیش ملکه باز آمده و بر کرسی خود

قرار گرفت نازنین گفت آوردی فرمود بلی نازنین بکرشمه بجانب صاحبقران دیده گفت معلوم شد تو جنگ طلسم

در حضور من البلیس را سجده کن تا یقین من ... زیاده شود صاحبقران بحکم لوح در جواب خاموش ماند و سخن بجای دیگر

انداخت الماس تاج گفت ای جوان اول حصه من ازین شراب بده بعد از آن تو بخور صاحبقران فرمود پیاله یاقوت

پیش آرند آوردند بدست خود از آن شراب در پیاله ریخته دست دراز کرد زنگی نیز دست دراز کرد صاحبقران هم

بر او انداخت دید که قطره قطره جدا و هر قطره شرری گشت و هر شرر زنی و هر یکی از آن زنان جادو افتاد مجملا آن همه زنان

شروع بسوختن کردند آنکه اول سوخت و خاکستر شد از خاکستر او زنگی پیدا شد مسلح بود با تیغ عریان رو بصاحبقران آورد

صاحبقران بحکم لوح خود را در صحن باغ گرفت در و بکر بر نهاد همین دستور هر نازنین که سوخته می شد از خاکستر او زنگی

مسلح و مکمل پیدا می گشت و با تیغ عریان رو بصاحبقران می آورد حکم پیر روشن ضمیر آینه دار چنین بود صاحبقران در کشتن

از خود منقصر راضی نشود بنابرین آن پیر باز ... تمکین را بر طاق نسیان گذاشته مانند تیر از عقب نامه میدوید و الحمد

که معنی آن بناء بنا زمندان است ور و زبان داشت از باغ بر آمد هر عقب نگاه کرد قریب هزار زنگی را دید که با تیغها

عریان عاقبت کنان تعاقب او را دارند چون حکم جنگ نداشت میگریخت و زنگیان هر لحظه نزدیکتر می شدند و صاحبقران

را تهدید مینمودند و بعضی بجانب آدمی انداختند اما بفضل الهی بدن مبارک او نمی رسید در لوح مرآت الاسرار چنان معلوم بود

که تا مسجد دار الامان ... که در حوالی شهر آصف آباد واقع است پرسی این زنگیان دست از تو بر ندارند و هر قدر

تو عقب نگاه نخواهی کرد آن مسجد بتو نزدیک خواهد شد بنابرین صاحبقران عقب بینی را موقوف کرده میگریخت و آخر

چون لشکر عرب و خالد شده و پای او از رفتار باز ماند در مناجات در آمد ناگاه وقت صبح قبه مسجد که از طلای احمر مرصع

بجواهر اعلی بود در چشم صاحبقران در آمد شکر ایزدی بجا آورده و دست عیسی که ندانست روان شد تا بدر مسجد رسید و قدم

بر زینه گذاشت زنگیان فریاد بر آورند که ای ... آنجا مرو که ما کاری بتو نداریم صاحبقران فرمود ای نابکاران اگر کاری بمن

نداره به چرا منع از رفتن مسجد میکند القصه بهر حال صاحبقران بالا مرفت این بار از باطن عجز و الحاح میکردند و تنبیه و تلمیح
می نمودند و چون آن شهریار بحد دار الامان که زینهٔ آخر بود رسید هر یکی از انسان در آن نوحه افتاد که باک [illegible] زدن
بوحنّد صاحبقران شکرانهٔ نعمت برسانید و داخل مسجد شد این مسجد را بهتر از آن مسجد یافت که آصف بن برخیا در عالم رؤیا
در آن ملاقات کرده بود حوضی بسیار خوب در میان واقع بود وضو ساخت تحیت بجا آورد و در لوح نظر کرد آیهٔ
دار کفت اسم یار فلک مقدار رواس صاحبقران روزگار الحمد صد که تحمّل این [illegible] امام رسید بی هر حضر بالای منبر نگاه تجمّل
کن طاقی است که زبور داودی در آن گذاشته آمده بردار و آغاز تلاوت نما با آواز بلند و الحان داودی بخوان
باید که سید السنه باشی والا کار ضایع شود صاحبقران شنیده بود که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام زبور را بمقام
رباب تلاوت می فرمود بنابر علیه الجه ارشاد شد ۲ آورده و وقت شام جوانی با خوان طعام از در مسجد درآمد پیش بعمل ۲
صاحبقران گذاشت حکم لوح بود که با هیچکس التفات نکن آن شخص طعام گذاشته لمحه در خدمت استاده رفته صاحبقران
با او سخنی نگفت او نیز عرضی نکرد روز دیگر آمد ظرف را برد وقت شام باز آورد مجملا یک وقت طعام بصاحبقران
میرسید و آن شهریار نیز از آن روز که دوشنبه بود تا روز پنجشنبه روزه گرفت که حکم لوح بود چون روز جمعه شد مردم
بسیار با لباس های گوناگون داخل مسجد شدند هر که می آمد دست صاحبقران را بوسه داده دعا کرده می نشست
و بعضی که در رتبه کمتر بودند پای بوس میکردند صاحبقران بحکم لوح همچنان بخواندن زبور اشتغال داشت تا آنکه بعضی
اشخاص که آثار امارت از ایشان ظاهر بود رسیدند و آنها نیز دست بوس کرده سلام پادشاه رسانیدند صاحبقران دست بوس
باشارهٔ چشم جواب داد اما خواندن را قطع نکرد تا وقت نماز جمعه نزدیک رسید شخصی که بزرگتر این مردم بود بر
خاسته گفت ای جوان عالی مکان و ای شیرین زبان فصاحت بیان پادشاه بعد از سلام گفته که ما محتاج مثل شما کسی
بودیم الحمد صد که ببا رحمت [illegible] که حسن زبور خوان فصیح البیان که بعد از آصف خوانده چنین [illegible] خود بخود [illegible]
آورد و التماس آنکه خطابت و امامت این مسجد را سرانجام باید داد صاحبقران فرمود من مرد مسافرم و ارادهٔ سکونت
ندارم این کار چگونه قبول کنم آن شخص که ارکیاس وزیر نام داشت گفت این منافات ندارد تا وقتیکه قسمت [illegible]
در این مسجد است این امر باید قبول فرمود و بعد از آن که ارادهٔ رفتن فرمائی کسی متعرض نخواهد شد بالجمله از جانب وزیر
ابرام و از جانب صاحبقران انکار تا دیری بود آخر فرمود که بیک شرط قبول کنم اگر بنجم امام المحن را بیارند حمایل انداخته
بالای منبر برده و خطبه اسلامیت پادشاه شما بخوانم والا [illegible] توقع از من نداشته باشید این هنگام کسی که از جانب پادشاه بطلب
زران آورده ذرطوس نام داشت چون نام بنجم از صاحبقران شنید انگشت تعجب بدندان گزید و گفت ای انسان جمیل
الوجه جلیل القدر تو چه دانی که امام المحن که بود و در اینجا از کجا آمد صاحبقران فرمود حضرت [illegible] مرا باین مقامات رسانیده
از این حقایق نیز آگاه کرده اند لیکن شما را انکار نباید کار باشد بالجمله ذرطوس رفت و نزدیک صبح بنجم و شمشیر مرصع

نگار از جنس پادشاه بعد صاحبقران آورد و گفت که هر کدام خواهی بگیر این از سلسله خاص پادشاهی است پادشاه
بدست خود جبه و جیغه بر دوش نهاد و صاحبقران همه را دید تا یکی از مرات الاسرار ربع نیمچه مذکور کشیده بود و در این نیمچه با
نیافت زود از فطوس ملک الجن بگو که شما مرا امام امامت در این مجمع معین [illegible] که نیمچه من نیز بابت
امام الجن باشد که بزرگ بزرگان نگار بزرگان آید و این نیمچه پارا [illegible] که نسبت با و تکلیف خواهم بیشتر دارد لیکن
نگارین نباید بالجمله سر مرتبه این مراتب در میان آمد که پادشاه خواهان بر نشستن و نیمچه سفر ستاد چون شی مفقود
نمی یافت مشهور می گردد و از سر امامت ابا می نمود تا بار چهارم ملک الجن چون غرض قوی با مامت صاحبقران
داشت راضی شده نیمچه خود را امام الجن بعد صاحبقران فرستاد داستان صاحبقران در اینجا موقوف داشته چند سطری
از بنای طلسم داخل شدن رئیس الشیاطین و در آن نخواهیم کرد و بگوید که چون حضرت دانشمند را که از علم حکمت نیز بهره
وافی داشت و از کمال زهد و تقوا امام الجن لقب یافته بود پادشاه طلسم گردانید و او بسبب علمی که داشت نیمچه و عصا
و ردای نگار که جنس نیمچه جن و دیو و جادو و انسان یکسان بود خاصیت رد او عصا نیز مذکور شود نام امام الجن
ورعطوس دانا بود چون ورعطوس از جهان رفت پسرش طغطوس بجای او نشست ملک الجن لقب یافت مرد و زن
پسر و جنی با مرد زارت امام الجن قیام داشت چون امام الجن مرد ملک الجن نیز مرد پسر او زیر خود ساخت چون
هر مرد متوجه خدمت امام الجن شده گرگ این هر مرد بجای پدر نشست سرحد دار این طلسم از ابلیس برستان و هفت برستان
تابع و زیر می باشند بدستور تابع گردیده صد صد سال از این جنس روزی گرگ از طلسم بدیدن خویشان خود بهر دان
رفت که اصل وطن و وشمه ریز رحصار بود هنگام مراجعت روزی بقصد شکار بر آمد بصحرای رسید خیمه و خرگاه
بسیار دید از یکی پرسید که این لشکر کیست گفت زنجو دجن ابلیس پرست در اینجا فرود آمده که پادشاه زاد خاک سر است و رأس
الشیاطین لقب دارد گرگ لعنت بر آن قوم کرد و عنان مراجعت معطوف ساخت با خود گفت اگر لشکر من با خود
همراه می بود این قوم را بکذا و دلالت می کردم اگر قبول نمیکردند بقتل میرسانیدم بالجمله برگشت بچشمه رسید و نزول کرد ناگاه
نقابداری از دور پیدا شده برابر گرگ آمد از مرکب فرود آمده بیک طرف چشمه ادهم نشست تا حضوری که داشت برآورد
بر گرده نو اضع نمود گرگ را ان وقت گرسنگی لذت داشت چه شکاری دو چار او نشده بود لیکن بنا بر احتیاطی که داشت
گفت ای شخص با مروت اگر چه من بسیار گرسنه ام و تا حال کسی از ما بزمان بمن نرسیده لیکن در این غذا یکی او گفت اکرم
و مهمان دوستی بر دینی که مخصوص باشی صاحب آن دینم تو خود را باعث هلاک مکن چیزی بخور گرگ با خود گفت اگر چه اهل
شنوده از آدمیان دیگر یافته نمی شود لیکن مخصوص مسلمانان بشر است شاید این هم خدا پرست باشد بر خاست بجنس او
رفت هر دو باهم چیز خوردند چون فارغ شدند و تیغ سخن کردند گرگ از سخنان نقابدار حظ تمام اندوخت و محبت
نقابدار در دلش جا گرفت گفت ترا نادیده ممنون خود ساختی آخر بر من معلوم شد که کیستی و آئین تو چیست نقابدار بکمر بند دست

کرده

آصف بن برخیا این طلسم
ترتیب داد و بکار پرستان

[illegible]

کرده نقاب از چهره برداشت و گفت ای وزیر طلسم حیرت که آصفی ... زلف در روی من به بین از کفر و از
از ایمان مپرس ... در طریق عشق از اهریمن و یزدان مپرس ، گرگ دنا زنین صنمی دید که بهر دو شاهد جمالش دین و ایمان
او بباد فنا رفت ، در عشق او آغاز گریه کرد نازنین از جنبش او بر حالت او آرسته گرگ دو سر در پای اسب او بود و گفت
ای نازنین با عراکیش باید خودسازگر که بندگی تو بهتر دین از پادشاهی تمام کاف هنر است گفت ای سرگرد اگر غافل و
دلت بحلقه زلف ما بند شده و جانت پر از خار خار عشق من گشته ابلیس را ... سجده کن و دست از خدا پرستی بر دار که تو هرگز را
پرستش میکنی که پدر آدم با ابلیس آن سلوک کرد که بعضی خاک طوق لعنت بگردن او انداخت و این همه بندگی که او کرده بود
بر باد فنا داده او را رسوای عالم ساخت اگر نه قدرت و قوت خداوندی با او بودی پدر او جان و دل او را
یک لحظه وکودی هرگاه از قوم خود ما خداوندی داشته باشیم چه لازم که بدشمن او بگرویم چون شقاوت ازلی در قسمت
گرگ دیو دستمان آن ملعونه را بسمع رضا اصغا نمود و همان ساعت ابلیس را سجده کرد و کافر مرتد شد لعنة الله علیه آن نازنین
گفت اکنون احوال مرا بدان که من خواهر زنجور رشاهم که از شیاطین از جانب ابلیس لقب یافته تعلیم سحر نیز از ابلیس گرفته
هست بیا نیز ابلیس او بیرم گرگ د لعین گفت من از حکم تو بیرون نیستم هرچه فرمایی بجا آرم و درین اثنا بلا زمان گرگ در رسیدند
گرگ دالبنا نیز الکفته گفتند چو خواهر زنجور در بیان مقام باز داشته خود با او در خیمه زنجور رفت خواهر جلیس شده
رفته دامی که گسترانیده بود احوال آن بیرادر گفت آن ملعون خرم شده و گرگ د را طلبیده آشنا با او خلوت کرد و گفت
ای گرگ دا از تو سوال میکنم تو که ترک خداپرستی کرده ابلیس پرستی اختیار نمودی راست بگو برای خاطر خواهرم فتنه جو بود
یا حی بجانب ابلیس داشته او را پرستیدی گرگ د گفت که ابلیس قابل خداوندی بود که من او را پرستیدم و تا حال من کلام
بودم که غیر او را سجده میکردم خواهر تو رهنمای من شد اگرچه ازین قبیل خطرات سابق هم در خاطر من می گذشت موقوف
بروقت بود رأس الشیاطین گفت از بی اگر غیر ازین میلغفی من هرگز با تو آشنا نمی شدم و فتنه جو ... را نیز از اختلاط
تو منع میکردم اکنون بگو که با خواهر زنجور چون گفت البته زلف فتنه جو هم من ... بنده او و غلام او هم من ... پرستید این بنده
و غلامی زیبا است با جانانه گرگ د قسم خورد که اکنون بجز بندگی او کار ندارم اگر شما بجان خود بپردازید ... پیوند
من هم او شامی ایم و ترک وطن و طلسم میکنم زنجور رأس الشیاطین گفت اگر محبت تو با فتنه جو با این مرتبه است از گفته
من بیرون مرو در زیارت طلسم نیز بر تو باشد و خواهر زنجور را ایم در لعل گستی گرگ د گفت منت دارم زنجور گفت اول اینکه
این و بتی که اختیار کرده در دل پنهان داری و اصلا بجنس باتک ایمن اظهار نکنی بلکه در ظاهر همان طریق سابق باشی
شیوه نفاق را مستحکم کرده ... که بعد از این لشکر دار این طلسم که جادوگر و ابلیس پرست باشند طلب نموده در باطن با ایشان
طریق محبت را چنان سلوک داری که ایشان ترا از خود دانند و در ظاهر با خدا پرستان نیز چنان سلوک کنی که ایشان
ترا بیگانه ندانند چون این کار کردی بلکسی که در جادو آن طلسم از تو ... بهتر باشد آشنایی را کم کرده بگو که رأس الشیاطین

که از حیله مقبولان ابلیس و ساحری است مشتاق تماشای طلسم است بنوعی او را باید اندرون طلسم که بودن او در طلسم بکار
ابلیس پرستان بسیار می آید چون من داخل طلسم شدم مقامی قایم کنم نفسه جو را با او نسبت کرده بدهم اگر دم جاو گفت قبول کرد
و باز در طلسم رفت و بتوبه دیگری که مذکور شد بهوشت الواق جادوگان که از دست صاحبقران بجهنم رفت راس الشیاطین
~~را داخل طلسم کرد آن حرامزاده باجل خادم دیگر داخل طلسم شد مقامی قایم کنم نفسه جو را با او نسبت کرده بدهم اگر~~
~~هرچه او گفت~~ در کوه دکه بیت مقام گزید و هر روز سحر آن قلعه را بتصرف خود در آورد و خواهر خود نفسه جو را بکر کرد و داد لیکن
کسی معلوم نکرد و مالک الجن هر چند در مقدمه راس الشیاطین اظهار ملال کرد سودی نه بخشید اگر گفت ای مالک الجن هر کسی
را کنادی هست و داگه کسی تو را فتح طلسم کم همت بر میان بسته اهل طلسم را ایذا دهد آنوقت خدمتگاری من معلوم شود
چه طلسم کشا البته خدا پرست خواهد بود که جادوان و دشمن او بند اینها مال این جادوان او را زنده نگذارند و طلسم بحال
خود ماند چون کرکد تصرف تمام در مقبع مالک الجن داشت و کارزار طلسم حامی او بود بجنس رفت لشکر و راس الشیاطین
در طلسم ماند لیکن او را دستی بر خدا پرستان بود اکنون پاره دیگر عنان بگردان خامه بجانب ... صاحبقران طلسم
شاهزاده ... تاج بخش معطوف سازم که چون صاحبقران بحکم لوح بمسجد امام الجن را بدست آورد بحکم لوح بالای منبر رفته
خطبه مشتمل بر حمد الهی و نعت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام در کمال فصاحت ادا کرد چنانکه اکثر منافقین همه خدا پرستان بودند
خط دا ... از آن خطبه اندوهگین شدند و شمع محبت آن شهریار را در کانون سینه خود افروختند رفته رفته توقف او را پیش مالک الجن
گفتند مالک الجن گفت چرا آنید با هم خواهم رفت که او را تعیین منع کرد و گفت ای مالک این آدمی که گمان من بقصد فتح طلسم آمده
است و الا دیگری چه مجال داشت که در ملک جنیان خاصه در طلسم با این جرات داخل شود فکر او را باید کرد مالک الجن گفت
هنوز معلوم نیست و اگر این جوان طلسم کشا باشد ما را جز اطاعت او چاره نیست که از بزرگان خود باطاعت او مامورم اگر
حرامزاده و ورق را که در دل بدزد گفت حد کس ملک و در است البته که طلسم کشا نیست بلکه متغلب معلوم میشود مالک بخاطر جمع
بعشرت مشغول باش من فکر او را میکنم اگر بدانم که طلسم کشا است خبر مالک می رسانم تا همه رفته باطاعت او مشغول شویم و اگر متغلب
باشد بقتلش میرسانم و اگر ایشه طلسم باشد بسبب فصاحت بیان و طلاقت لسان او را عزت داشته امام خطابت مسجد آصفی بنام او
مقرر سازیم مالک الجن از سخنان آن منافق خرم شد و خاطر او جمع گشت اما اگر بجنس زن خود نفسه جو رفت و حقیقت حال
بیان کرد و گفت من یقین میدانم که این آدمی طلسم کشا است و لوح طلسم بدست او آمده که با این جرات قدم درین مقام
گذاشته و داخل مسجد آصفی که مامن طلسم کشا است رسید و عنقریب طلسم را فتح میکند تدبیری درین باب باید کرد من مالک الجن
را که بوسته ... اطاعت طلسم کشا است با این سخنان باز داشته ام و آن میل اطاعت او کرده بود چیزی از طبقه
طلسم ندارم اگر تو را شکسته شکستن طبقه اخری بجنس او ... کار نبستجا ... بجنس الکواف جادو ...
تا حقیقت طبقه ادنی را معلوم کنم نفسه جو پرسید که این طلسم چند طبقه دارد گفت سه طبقه طبقه اول مشتمل بر بلیات است ...

در آن واقع است و طبقه سوم چندان بلیات ندارد و بلکه اسباب عشرت اکثر در آن هم مهیا است و فهم عشرت
در آن طبقه است و این طبقه میانه که مشتمل بر شهر آصف آباد است جای بودن پادشاه طلسم و لشکر اوست آن هم
طبقه مشتمل بر طلسمات بسیار است که باید طلسم کشا آنها را بشکند از آن جمله طبقه اول طلسمات هولناک بسیار دارد و این
طبقه میانه چندان طلسم ندارد و لشکر دارد و اگر ملک جن با من همداستان شود و با لشکر گران دمار از روزگار او بر
آورم لیکن حکیم که این حد ابرست در حکم من نیست ملکه [illegible] مصیبت بزرگان خود دم از دوستی طلسم کشا می زند بالفعل
صحیح را جنس الوان معلوم است اگر زنده است جزئی مفهوم نیست و اگر طبقه اول شکست او هم طعمه شمشیر طلسم کشا گشت لیکن
تدبیر این ملک چه کنم می خواهم از کار من غافل شود تا طلسم کشا را بالفعل رسانم فتنه جو که ساحر بی نظیر بود گفت چرا
بزور سحر او را نکشتم بعد از آن تو بر تخت بنشین گفت سحر بر پادشاه طلسم و طلسم کشا کارگر نیست فتنه جو گفت اگر چنین
است من در حرم پادشاه می روم و بزور سحر خود را بجای هر آرایم که یکدم از من جدا نشود و او را مشغول لهو و لعب می سازم
تا کار خود بکنی گرگ گفت این تدبیر معقول است آخر صحیح را بالطبقه اول طلسم فرستاد و فتنه جو داخل حرم ملک الجن
گشت سحرها خود خواند چنان گرم محبت شد که ملک الجن بیکار او گرفتار گشت و بر آمدن از حرم را موقوف ساخت و دیگر
بکار خود مشغول گشت چنانکه حسبه او بیان میشود اما صاحبقران گیتی ستان بحکم مرات الاسرار در مسجد آصفی نشسته با امامت
مشغول بود جنیان حد ابرست همه اوقات بخدمت آدمی آمدند و از جواهر طلسمات و لعبتهای زیور گوش می ساختند صاحب
قران در این یکهفته بمطالعه لوح مرات الاسرار پرداخته آنچه باید معلوم کرد بخاطر جمع قرار گرفت و وقت شام بود طعام آنچه
برای آن عالی مقام می آوردند چون روز پنجشنبه دیگر رسید گرگ کسی را بخدمت صاحبقران فرستاد و پیغام داد که پادشاه
می خواهد دختر خود بکسی دهد بعضی گفتند نکاح شما را برگزید که مثل شما کسی در میان ما پیدا نمی شود صاحبقران فرمود برو
ای کبودی دیوانه من بار نکاح خوان مردمم که این نوع را از من دارید مرد سیاهی سازم بخصبت دارد این مقام شده ام
اگر می خواهد بر خاسته میروم آن شخص الحاح زیاد کرد و صاحبقران لب بارسو و آخر بعد از انکار بسیار آن شیر بار ز بود چه لطفا
بعضی خاطر وزرا است بنا دگرد بین مرمر قبول می کنم لیکن دو چیز در عوض آن می خواهم یکی ردای امام الجن دوم عصای او اگر
این دو چیز را آورد بعد این کار سرانجام می باید و الا دیگری را بهم رسانید این پیغام باز گو در سید چند عصای مرصع و چند ردای
مکلف بخدمت او فرستاد گفت از این ها عصا امام الجن و ردای او را شناخته بگیرند صاحبقران دید اشیای مطلوبه
در آن بود فرستد و نمود پیغام کرد که فلان صندوق که در فلان خانه است بر داشته پیش من بیارید چون گرگ دید شنید گفت
اگر این آدمی نزد طلسم کشا نیست این عجب دانایی را سبب چیست اما نمیدانم که آن نیم داین عصا در واجه خاصیت دارند
که او با این ساجت [illegible] مطلبید اگر خواص آنها را نمیداند بکار خود می آورم و زبو که آن صندوق بگشایند
سعی بسیار در گشودن قفل آن کردند با چه بخشش فتنه جو فرستاد که سحر قفل آن بگشاید و سرانجام معلوم نماید آن قحبه ساحره

جادو باخواند لیکن چون کتاب آن بدبخت طلسم کشا مغرور بود سعی او نیز نشاید بود و باز شبی جنبش کرد دلکشا و بنام کرد که من
پادشاه را جهان زلیخه خود ساخته‌ام که اکنون باید بخاطر ش بپرسید فکر طلسم کشا است زیرا که دو سه بری که والی دوانات او را دفع
ساز کاری باین صورت ندارد از عصا و درد اوج خواهد کرد که دلکشا گفت عجب فقلی است که بدبخت فتنه جو هم نکرد ناچار شد
بخدمت صاحبقران دلکشا صاحبقران بحکم لوح آمرا در حجره سحاب برد و پنهان از دیگران با سمی که او را ارشاد کرد بگو دعاهای که سر آن
مرجع بگو هر تخراع بود باروای که رنگ آن منجز نمی‌شد قسم بار چه آن هم معلوم بود هر آدر را از لوح معلوم داشت که صاحب
روا است که چون آن را پوشد از نظر سلاطین و جنیان غایب شود و خاصیت عصا آنکه که با وجود آن قدم در راه رفتن تیز
بردار و پیچ جی باد نبسد در لوح برآمد که ر دار اگر بند عصا را بدست گیرد همراه ایشان هر طعام ایشان محفوظ اگر ساحب
کنند سر و طلب کن دکو رو چون بگویند که عقد کسی بخوان بجای صیغه ایجاب صیغه نفی را بخوان بزعم کسی نقیصه والا جانب در مرض
خطر است بعد از آن آنچه ظاهر شد از سیاق کلام آمد معلوم شود صاحبقران خاطر خود را بهمه وجوه جمع کرده همراه ایشان
روان شد چون به مسجد رسید اسپی که در سر کار هیچ پادشاهی هم نرسد بگو در مسجد منتظر در آورده بودند که برای طلب صاحبقران آمد
بود گفت این مرکب فلک بمار را پادشاه برای جناب عالی دلکشا داده باید سوار شد صاحبقران از سر کار خبر داشت زود
نامساعد آن خوگیر سواری نشینم عصا در دست در دوانه هر دو شنبه حمایل انداخته با شما می‌آیم ملخص آنکه دلکشا و کاتبان
اگر چه هر چند ساجت کردند که آن عالیمقدار بر اسب سوار نشد و پیاده همراه ایشان روان گردید تا خبر کرد در رسید که
بپا در می‌آید از در در کشید و با اهل مجلس خود گفت یاران بنشینید این آدمی زاد چه بلا دارد که هیچ مکری گرفتار نمی‌شود
همانا طلسم کشا باشد که لوح مرآت الاسرار بدست آورده اگر چنین است طبقه اول را خراب کرده آمده باشد همه
حال باید دید که مآل کار در میان من و او تکلیف می‌انجامد ملکه الجن که نادیده حلقه اطاعت او را در گوش کشیده
است اما که گذارم که زنده بدر رود بعد از این با ملکه الجن نیز می‌فهمم که قابل پادشاهی طلسم نیست که ملکه خود را اختیار
می‌خواهد سوا خواهان او گفتند هر چه وزارت پناه میگوید درست است اما نگر این آدمی باید که دلکشا در همین تدبیرم
مرد با وجودی چون را گفتم که پیشکش است داد او را بجای جهیز از خود او سوار شد اکنون اگر صیغه نکاح را خاطر خواه بخواند بلای
سحر فتنه جو گرفتار شد و اگر طعام در مجلس خورد دیدن او بر از آیه الشیاطین خواهد شد و بیمار از آزار خواهد مرد و اگر از این
دو کار یکی هم نکند بلا شک طلسم خواهد شکست دیگر علاج او مشکل است مگر آنکه فوجی مسلح هر در قلعه استاده باشد چون او
برآید او را پاره پاره کنند درین اثنا خبر رسید که آنک آدمی آمد که از سحر فتنه جو سحر خود مجلسی آراسته بود صاحبقران
را در مجلس دلکشا جنیان که همه بصورت انسان شده در آن مجلس جابجا نشسته بودند بتعظیم او بر خاستند و آن شم بار
را بر صدر مجلس نشانیدند و تعریف بسیار کردند و از هر صفت او را ستایش نمودند بعد از آن وکیل پیش آمد و گفت ای
جوان قبل از این آدمی زادی اسیر طلسم دلبر نام اوست چون بصفت حسن موصوف بود وزیر اعظم دختر خود فتنه انگیز

با دلبر

صیغه نکاح را درست موافق ضابطه نخواند صاحبقران فرمود

باو نسبت میکند باید که صیغه من یاد گرفته این خواهم خواند دیگر من نمی دانم که ضابطه اینجا چیست حرامزاده قوی هیکل از میان
اینها خود را از این شکل و دو هیبت ساخت ... برابر صاحبقران آمد و هر دو چشم باز نه نظاره بچشم تمام گرفت ای ملا آدمی
اگر موافق ضابطه نخوانی سزای خود خواهی یافت صاحبقران که از لوح مرات الاسرار از این مراتب اطلاع داشت
دست انداخته گردن او را گرفته اول چشم های او را با انگشت کند بعد از آن سرش از قلعه بدن اخراج نمود زنود
کیسه بیا ما را املای محض تقور کرده بود و بعد این خبر بگرد رسید بند در بند او بار زید گفت خوب شد من در مجلس بودم والا
بدانم با من چگونه پیش می آمد بعد از آن اقسام اطعمه وانواع نان وغیره پیش کردند اشتها هم نداشت تمام داشت خواست
میل کند باز نصیحت لوح بخاطرش گذشت دست نگاه داشت چنان ... عذر خواه هر در سماجت زدند و گفتند ای جوان
عالیقدر تا شما دست بطعام نبرید ما هم چیزی نمیخوریم صاحبقران زنود این تکلیف که ما میکنند بود نمیخورم طلب کنید
اینها ناچار شده بود طلب کردند صاحبقران گرسنه بود و نوش جان زنود هر چه کرد و خواهد کرد حکم لوح باید داشت
خبر بگرد رسید که طعام و نان نخورد دست افسوس بهم سود در این اثنا وقت عقد آمد صاحبقران صیغه خواند اما بجای اثبات
نفی آورد یعنی بجای انکحت ما انکحت خواند اما بنوعی که کسی از آن قوم مطلع نشد که حکم لوح چنین بود اما چون این خبر بگرد
خود سره حرامزاده رسید که صیغه درست خواند خرم شد و گفت حالا با آرام خواب میکنم که آخر بدام من ما گرفتار شد لیکن
برای احتیاط هر لوطی جنی را با هزار کس تعیین کرد و گفت اگر چه خاطر من جمع شده که او صیغه را درست خواند ولیکن باز هم شما
هر در قلعه استاده باشید اگر به بینید که او بر آمده بجانب سیه مرد در زنده داش نگذارید این را گفته مجلس گفتند چون رفت داخل
را گفت آن ملعون نیست شد آمده بود که آخر باعتقاد او صاحبقران در دام آخر ین که عبارت از صیغه عقد باشد گرفتار شد

بجستن منتر خود باره داماد را صاحبقران چیزی بجا نهفو

و حال آنکه صاحبقران بحفظ الهی محفوظ بود چنانکه بیان میشود اما چون از عقد فارغ شد به بهانه مکان خود در گوشه رفته ردا
را پوشید و از چشم جنیان ناپدید گشت اما چون گره بعینه چو احوال را گفت که او صیغه را درست خواند آن فحه خرم شد
گفت اگر چنین است بعد از لمحه خواهی شنید که بر سرش چه آمد چنانکه گرد خبر طلبیه گفتند غائب شد معلوم نیست کجا رفت همراه
رفته بود دیر شد دیدیم انجا نیست گفتند چو کجه ... گفت موکلان سحر زده اسرار او را خواهند آورد دیگر داز این خوشنودی با زنان
در آویخت اما صاحبقران ردا را پوشیده بجای رفت که برای داماد و عروس ساخته بود دید و بگوشه نشسته تماشا مشغول شد
دید که داماد بسترین حارث است با خود گفت بسیار خوب ما برای ایشان با این منفعت گرفتار شدیم و ایشان با این
عشرت مشغول باشند عروس تماشا کند و در این اثنا داماد را احتیاج بیت الخلا شد ... رفت صاحبقران بجلدی داخل حجره شد
شد و خود را بلبسه نمود و گفت ای فرزند زهی انصاف که ما با این ملا و شما با این عیش مبتلا شده جواب نداد گوبا
کور و کر بود که نه صاحبقران را دید و نه سخن او را شنید هر چند صاحبقران حرف زد لیکن اصلا جواب نداد و آن ... داشت

که مستور است باز رو دارا پوشید و بجای خود قرار گرفت لشکر آمد و پیش عروس نشست که تا او از لب او گرفته بیهوش شد
دراز کشید ماری سفید از زیر تخت برآمده آدمی شد با عروس بعشرت شد صاحبقران بحکم لوح در آن حالت نیمچه امام لکن
از غلاف کشید متوجه ایشان شد چنان تیغ آن نامور کارگر شد که آن هر دو ناپاک را چهار کرد بعد از آن لشکر را در چادر
بسته بدوش کشید و عصا را پیش انداخته روان شد از قلعه برآمده و فرسنگی چند قدم برفت بر لوط جنی خبر دار شد و با تیغ و تیر و آن
لشکر تعاقب نمود صاحبقران در وسط راه برگشته بر لوط را کشته به صحت و سلامت داخل مسجد شد صبح دمید بحکم لوح خاطر مبارک
جمع شد بعبادت اشتغال نمود بعد از آن مهر لشکر آمد و هر چند او را از باد زد و بهوش نیامد چون آن شد در لوح دید نوشته ظاهر شد
ملکه جهان معلوم شد که لشکر را در حجره مسجد بخوابانید و آن شهر را در پیش باغ او ببرد تا بوی آن غذای او نمود جهان آرا
اکنون دو کلمه از احوال گرگ دیو و آن نابکاران فتنه جو نقل کنیم که وقت صبح آن هر دو نابکار منتظر این بودند که کار برآید
ایشان شد چه فتنه جو دایه خود و شوهر او را این کار باز داشته بود که ملقا و مانی نام داشتند که آن هر دو بیک تیغ چهار شدند
خبر بگوش رسید که هر دو کشته افتاده اند باز خبر رسید که بر لوط نیز بجهنم رفت گرگ هر دو دست بر سر زد و ریش خود را
بر باد داد و بپیش فتنه جو آمد و گفت ابلیس برای ما کاری نکرد ملقا و مانی از تو و بر لوط و لشکر ایلا از ما کشته شدند و طلسم کشا سلامت
بمسجد رفت فتنه جو برای دایه و شوهر او گریه بسیاری کرد و آخر گفت ای گرگ هر چه از دست من برآید کوتاهی نکنم آن
رفیق دوم را طلب کن به بینیم چه طور است رفیق دوم هم که دلیر دل بود آوردند فتنه جو نظر بر قامت او
انداخت از صاحبقران او را بیند بالاتر و قوی هیکل تر یافت خوشوقت شد بگرگ گفت مراد ما حاصل شد چرا که
قوت این جوان بلاشبه از آن جوان زیاده است که ترکیب این دلالت بر آن میکند و من بعلم سحر قوت او را
چنان بیفزایم که رستم دستان و سام نریمان در دنیا و عفریت و امثال آن در قاف با او بر نیایند و هم او را از
هر سیکر دایم و محکوم خود میسازم کسی را نقصی صورت نگار بفرست تا هر روز تصویر محبوبه او را کشیده بیاورد که من
بصورت او برآیم و دیرا اختلاط بر روی او گشایم و دل او را از آن خود سازم گرگ گفت می ترسم
این آدمی بسند نو آخته و جامی بادوستی و مرا پیش ابلیس بعیب دیوسی مبتلا سازی فتنه جو بیمی بر سر او زد و گفت
ای نابکار این حرف پیش خدا پرستان است نه پیش ابلیس پرستان بلکه هر که از افعال دیوسی و زن ستانی و امثال
آن باشد ابلیس از و خوش می شود و او را دوست میدارد ولیکن تو خاطر خود را جمع دار که منظور من این نیست
بلکه من دشمن خدا پرستانم خواه جنی باشند و خواه آدمی و کسی با دشمنان از این نوع اختلاط نموده اند که هر روزی
تصویر طلب کن و مرا خبر کن من میروم و چند جام دیگر ملک ... داده او را اسیر سازم در کار او افتد کار خود
جانب طلسم کشا کرده که خدمت بمتابعت او بندد گرگ گفت این اعتقاد در امن اثر تو بیشتر دارم القصه فتنه جو

بار دیگر

بار دیگر بخدمت ملک اختر رفت و اگر که صورتی نام جنیه را که از قسم صورت نگار واقف بود درستاد تا تصویر
محبوبه خسرو شیر دل را کشیده بیاورد و او بگوید که مخصوص این طلسم تیمی است صورت نگار نام که طلسم او عجایب
تازه دارد و آن این است که اسم اعظم الطلسم را با تصویر آنها و تصویر محبوبهای ایشان در ان نگاشته آمده و این قصر در
طبقهٔ سوم طلسم واقع است و نقل تصویرات ایشان در قسم حیرت نیز بود که جا دو ان با آن متشکل شده و خود را
بصاحبقران نموده اند و آن شهریار را در بحر حیرت انداختند اما کسی را که بادشاه طلسم بطبقه سوم مقفل زنداند قید
آن مکان سر را با عقوبت است چنانکه در داستان رابعی جوان بخت مذکور شد و کلید این قسم بجنسی در زیر دست
راست مربوط خدا پرست نام جنی بود که گر کرده ملک را بتهمتی از و بدگمان کرده در چاه بلا مقید ساخته داستان
او عنقریب مذکور شود و یکخانه دیگر در همین شهر است که زندان ملا نام او ست کلید او بجنسی در زیر دست چپ که
گرگ دیا شد می بود و این حرام زاده آن کلید را که از مربوط گرفته او را قید نموده مسلط شده بود چون این معلوم
هر سه داستان باید آمد که صورا جنیه را نقص صورت نگار فرستاده و صورت خسرو را با صورت محبوبه او که ملکه تابید
باشد کشیده آورد خسرو اگرچه زرین تاج پری را نیز می خواهد اما بدرجه تابید اندلسی نمیرسد خسرو دروغی که اسیر
طلسم شده دوستی بر خلاف محبت خواهش نفس نزد او تابید اندلسی بود که تصویر او را با خسرو در ان قسم نگاشته بود
که صورت کشیده آورد گر کرده دید گفت اوستاد نیز تقسیر صورتی می باشد ایا این نازنین دختر کدام بادشاه باشد القصه
خبر گفته جو فرستاده آن ملعونه بیرون آمد و آن تصویر را دیده دلسیار پسندیده و خود را بصورت آن بر آورده در عمارتی
نشست و خسرو طلسم است جنی متشکل بشکل انسان بنزد خسرو آمده و با کمال خود در جنگ و دریا و صاحبقران و
ملکه تابید مشغول بود که آن رفته بجنس خسرو نشست و گفت ای جوان چه حال داری و نام تو چیست بلکه میر نزلها خسرو گفت
بر وای کبیدی از اسیر ان بیچاره چه می پرسی گفت ای دلاور چرا اعتراض میکنی من در نخواهد بود آم و مژده برای
تو دارم که باعث سرور خاطر است خسرو از این سخن گوش باو داد با خود گفت چه مژده داری مگر صاحبقران ما
طلسم را شکست و ما را نجات حاصل شد گفت اگر وقت رسید این هم خواهد شد بالفعل مژده از این بهتر دارم که محبوبه ترا
طلسم شکسته بخواهم در کنار رسانیم خسرو گفت محبوب من صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش است او گفت
من محبوبه گفتم نه محبوب خسرو با خود گفت چون ملک پری زاده است شاید زرین تاج پری بنوعی خود را رسانیده
باشد که لاف محبت مال بسیار میزد و این جنی را بجنس مادرستاده آن زرین پروفا داری او که برای خاطر ما خود را مبتلای
نام
طلسم مبتلا ساخته لیکن غنیمت است که اختیار اختیار با او است که ملازم خود بجنس ما تواند فرستاد خسرو از و پرسید چه
داری گفت راقوس بر سید از چه کاه ملازم زرین تاج پری شده و ملکه روشن جبین چه حال دارد صاحبقران ما هنوز
هر در طلسم . . است با داخل طلسم شده راقوس گفت ای جوان ادمی این چه سخنان است زرین تاج پری

تشبیا شده و زیر دست راست

تا حال کسی از من مقوله سخنان نگفته
البته با خبری نیست گفت

کیست من او را اصلا نمی‌شناسم و از این سخنان خبر ندارم اما تو که در دنیا محبوبه همه داشته باشی خسرو گفت یکی از
از جمله عالم غیبی که از محبوبه دنیاوی من خبر میدهی جانم فدای صاحبقران و ان بادشاه خوبان باد و هر دو جهان شاد باشند کسی
که ملکه ناهید باشد عاشقم و از مدتی مدید آن ماه فلک خوبی را گم کرده ام که ناهید است نمیدانم که زنده است یا از این
عالم سفر کرده در کشتی نشسته بودیم که در هم شکست من و او از هم جدا شدیم من بر آمدم و احوال او بر من معلوم نیست
راقوس مکار گفت پری زادان این طلسم در آن وقت حاضر بودند و او را بر آوردند و در این طلسم رسانیدند و
پیش ما بود و دیروز از زبان او بر شاه طلسم معلوم شد که بر تو عاشق است نام و نشان تو از شاه طلسم گفت او و حال
او و حال تو ترحم نمود و اراده کرد که شما را بوصل یکدیگر رساند خسرو گفت اگر راست میگوئی بر من مژده
که جان فشانم روا است راقوس گفت بهرام و زنان شاه را راست و دروغ من بر تو معلوم خواهد شد این را گفته از
پیش خسرو برخاسته نزد ندیمه چو آمد احوال را گفت ندیمه چو طعام و شراب را بیچ داد بعده حواله راقوس کرد و گفت
این ماه بکو زر این و طرب بی بار اندازد باید ای عاشقی تا وقت جدا شدن ایشم معلوم کن تا بکار آید که کاری که پیش گرفته ایم
مستحکم گردد راقوس در خدمت خسرو آمد انواع اطعمه و اشربه برد و از بسکه تشنگی داد اول بحمام برده رخت نکو
بوشانند ~~خسرو تناول نمود و چون دماغ~~ بعد از آن بمنزل لایق نشانید طعام شراب حاضر کردانید خسرو تناول نمود
چون دماغ رسید خبر از ناهید از لیسی جزی بخاطرش نماند راقوس لصحبت او بوکت و احوال پرسید خسرو تمام احوال خود
و احوال صاحبقران و احوال ناهید بیان کرد تا انجا که با هم از بندر عمان در کشتی نشسته دریائی شدیم کشتی در هم شکست
و هیئت کس از هم جدا شدیم از ان جمله کسی که من پیشتر از خورشید و فیروز بیع بر آمدیم از احوال دیگران تا حال
خبر ندارم راقوس آمده پیش ندیمه چو گفت مراد ما حاصل شد من نزد بیچاره رسیدم وقت میکنم و با طلسم کشا بجنگ ۲ او گفت
می اندازیم اگر سبب آن لوح ... این جوان نزد او بار زد و او را بر زمین می زند و مستاصل می سازد و ال او
از و جنان هرگز دانم که او را نشناسد بر داو دوار او بر داشته بیاورد راقوس نزد خسرو رفت او را از بیرون تمام
بر داشته در قصری که ندیمه چو بصورت ناهید نشسته بود آورد و ان قحبه استقبال کرده خسرو را آورده و خود هم بر تخت
نشسته او را بر کرسی زر بروی خود نشاندند خسرو نزدیک بود که شادی مرگ شود لیکن حیران شد که چرا از من
دوری اختیار کرده چون شراب آوردند و جام بدست خسرو دادند گفت الملکه اندکی در میان ما و شما
اختلاط بابن نوع بود مگر باثر طلسم دل تو از ما بر گشته که دوری اختیار کرده جا را روبرو نشانده ان ملعونه
حلیت الکعب این بیت ... که گفته خوانده جلدی جست ... کوز العقص خسرو چند جام خورد و این
سحر بود که خسرو هر قدر می خورد محبت و تمام و نشان صاحبقران از دل او محو می شد تا تمام شب با این طرب
گذشت وقت صبح ندیمه چو گفت ای خسرو بدان چه خبر است دشمنی از انجا نوع ما برین بادشاه خروج کرده او را ببینی

طلسم کشائی

طلک‌شاهی دارد و او را قدرت هست که بصورت هر که خواهد برمی‌آید پادشاه با من شرط کرده که اگر عاشق تو با آن
جوان جنگ کند و او را بکشد پادشاه مرا بتو بسپارد شرط کرده که کنیزان ما را در بین طلسم نوک تمام اجل آورده اگر
ترا تو دامن در سر است این جنگ را قبول کن جمشید گفت ای نازنین دیوانه شده این چه سخن است اگر
تو دامن تو در سر ندارم ببین تو دامن که دارم البته که من جنگم و هر که باشد پوست از کاسه سرش بر درون سکنم القصه
خسرو در آنجا بانکه با بد بطی جنگ صاحبقران تیار کردند و منتظر شده که فردا سوار شده فوج هم او گرفته متوجه مسجد آصفی کرده
اکنون از احوال صاحبقران اعظم شاهزاده معظم و مکرم خورشید تاج‌بخش بیان کنیم که چون آن خورشید فلک‌شوکت و شجاعت
شاهزاده دشمن‌شکن حارث را در آن حالت که بسبب سحر دایه فتنه اصلاً صاحبقران را نمی‌شناخت برداشته بمسجد
بردن آن شاهزاده بیهوش بود هرچند صاحبقران در بهوش آمدن او سعی بلیغ نمود بفایده نبود آخر متوجه لوح مرآت آلا
شدن آن بهر دو شعیم در نظر آن جهانگیر جلوه گر و صاحبقران از دلجد گفتن احوال سوال کرد که ای بر ادر داران
یک رفیق خود را نجات داده‌ام لیکن با این حالت گرفتار است هرچند فریاد می‌زنم نمی‌شنود باید چه نمود که اکنون
جلکم مبر لحن در آمد که ای نظر باشند تو زیر تو را صد بهوش آمدن او موقوف به ذات است او را در حجره مسجد گذاشته نمر طلسم
را بیشی دماغ او بدار تا بوی آن بیخود در آب و نان زنده ماند و تو بخاطر جمع بعبادت الهی مشغول باش و تلاوت
اسم تلاوت میکرده باش طعام و شراب برای تو بدست دشمنان در فکر خود مشغول آمد بعد از دو سه روز رفیق
دوم هم از سحر ساخته بجنگ تو می‌آرند داو هم از روی جنگ نظر دوستی نخواهد داد هرچند خود را با او شناسا
او را نخواهد شناخت و زور او برابر جمیع پهلوانان عالم خواهد بود بسبب سحری که بر او کرده باشند لیکن بفضل الهی بسبب
طلسم بر تو اثر نخواهد کرد و امان زور اصلی ترا میبینم که چه مقدار است برای اینکه جادوان پهلوان خود نیز الحمد در از و
تعویر کرده باشند باید که روز دو آید تو از دو بیشتر باشد و الّا فضاحت لازم آید که او بر تو غالب شود صاحبقران با خود
گفت در بمقدمه فضل الهی است خاطر از زور خود جمع است اما آن بر گفت چون بر آن جوان غلبه کنی او را زنده مدیت
آرد بکمر زنجیر او را بر داشته در مسجد بیاورد را آن وقت چنان کفار و ساحران نابکار با هر جای بفر کرد بر تو هجوم ند باید که
نترسی که ببرکت این اسم اعظم که تلاوت میکنی آسیبی بتو نخواهد رسید اما باید که لنگر بغل بجست دختر را رو نما و بر جستن تو کنم
از دو گز فاصله و چون بر تبه مسجد که کرسی هفت زینه را گذاشته چنان جستن کنی که پای تو بر زینه هشتم رسد بعد از آن داخل
مسجد شده بآرام باش و متوجه دیدن لوح شو که هرچه باید بخاطر تعلیم کند صاحبقران تا بحر روز آن اسم را خواند روز هشتم سوار فوج
نمودار شد همه متشکل بشکل آدمیان بودند مسلح و مکمل نیزها در دست گرفته هر بان بنی آدم صاحبقران را ناسزا گویان رسیدند
حرامزاده اگر دو بر فیلی سوار و خسرو خنجر دل را نقاب دار ساخته بخش بخش انداخته در پای مسجد آمد لیکن این مرتبه از خیابان گرده
را قدرت بود که بر زینه مسجد قدم تواند گذاشت همه بخش در مسجد صف بستند و فریاد برآوردند که ای ساحر چرا نکند آصفی اگر

خبر نیت خود بشنواهی اسیر ما را حواله ماکن و از بن سجه بیرون رود که نه مرای دیا پهلوان طالب جنگ کی صاحبقران بهر سلیح شده
بر آمده و در میدان بایستاده و بار بشنا دلوح زبادر زد که هر که مرادا نه و آنکه نداند اکنون بشناسد که منم مساف قاف صاحبقران
بی لاف گشنده ... دیوان بر هم زنند و نگاه ابلیس بهرستان شکنند و جز نکند آهنگ کند و بیخ سحر و ساحری کنند و انواع
دیگر ... جادوان باطل ساز طبقه اول از بن طلسم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش صاحب لوح مرات الاسرار
هر که در سر دارد و بمیدان من بیاید چون سخنان حق از صاحبقران بگوش گرد و غیر و شیاطین رسید هوش از سر آن نابکار
بپال فنا پرواز نمود و گرد ... نزدیک بود که از بیم قالب تهی کند و گفت تا حال در شبهه بودم امروز صاف شد آخر این جوان
آدمی زاد طالسم ... بر آمد اگر چه مبدا استم اما بر یقین بود و گفت ... که امروز این جوان بزبان خود چنین اقرار کرد اگر فکر
دیگر مبدا ... فتنه چو گفته ... ... که ... آمد کردم موقوف بر جنگ این اسیر دویم است اگر او را گرفت
امانش ... دهمان لمحه ... و اگر او بدست طلسم گشا گرفتار شد ... چاره ... راس الشیاطین مهر ویم اگر ملک
همین باما رفاقت کرد یک جنگ دیگر باید والا او را در زندان خاص که کلید او در دست من است قید کرده میگریزیم چون
این پیغام فتنه جو بکرگ رسید خود را طالب کرد و گفت اکنون وقت آنست که این جوان را کشته محبوب خود را در بغل
کشی ... از کمال غلبه سحر صاحبقران را نشناخت بکر گره گفت این آدمی بسیار لاغر و همه تن استخوان است والا پوست
از کاسه سرش بیرون میکردم حالا در حضور تو او را از هم میدرم گرگ ... بد ... آن گفت بنا بر آن زود آورده
طلسم ابلیس که این جوان دشمن ما را مستاصل می سازد لوح درین مقام اصلا بکار او نیامد آخر بر فتنه جو که خوش تدبیر کرده
حسن زنی که مشغوف ... ما در ... ابلیس ۳ گرامت کرده درین سخن بود که زخم ... رسید و خبر آورد که مرگ تو مبارک
باد ... طبقه اول تمام کمال شکست جمیع جادوان ان مکان مع السواق و چنار ... بقتل رسیدند و طلسم هر منزل
باطل شد چشمه آب خراب و عین الصفا جاری گشت اکنون دور دور خدا ... ستان است ابلیس ... بستان
همه ... ملاک ... گشتند ... از جا بر کشید و ... بکر گفت دریغ که طلسم شکست کسی طبقه اول
را که مشغل بر چندین صوبات بود بدان آسانی شکست که ... از طبقه اوسط جز ... لشکر شکستن طبقه سوم که طلسمات
آن چندان صعوبت ندارد ... رضای ابلیس بود که چند صد سال دیگر هم ما درین طلسم باشیم واگر این جوان ... خود
او را ... اگر ... در ... گشته خواهند بعضی از جنیان ... که در نوع خود دعوی پهلوانی داشتند گفتند
ای گرگ ... خاطر جمع ... که این جوان هم کاری نکند یا ... باز ... او را از پا دراریم لوح ... سحر خواهد کرد
... بهمه جا بالا ... بکر گفت من حیرانم که شما با این همه فوج درماندید ... چرا ... اعظم حکم کن که با
همه ... از اعضای او ... هزار ... بم ... کرد ... بکر ... نواز ...
مرات الاسرار ... که ... صاحب لوح از جنگ ... به انواج طلسم محفوظ است شمشیر

خواهش جنگ

بکر گره ۳

چندان

هیچکس هم کار نمیکند اما اگر یک کس بر زور خود اعتماد کرده باشد و بجنگد دفع الحیف زور جسمانی او بر زور جسمانی طلسم کنان غالب آید
او را معذور نمی‌توان کرد پریزاد خضر گفت حالا که این جوان را بعد از این نفس سبب احتمال کلی دارد که بر طلسم غالب آید گر گفت
درست میگوئی لیکن من هم بهتر است بعد از آن رو بخضر کرد که چه استاده‌ای بعد از آن هر دو که حریف استاده خضر و مرکب را ادب
کرده بعد از آن رفت و تو را از جگر برگشته و در حالت رجز خوانی خود را اعلامی صاحبقران و عشق ملکه ناهید بسوی دیو لیف شاد
طلسم نیز کرد بعد حریف هلاکت کرد صاحبقران نیز در پای زینه سجه نبار استاده بود و چون آن رجز خوانی از خضر شنید طلب
و توقف شد که ما را غنیمت است که فراموش نکرده و همه جا نام ما را بعزت می برد حالا نیست این قوم را باید
سیر کرد که او را بجنگ ما فرستاده‌اند البته که تو را ما ناشناخته اند و نمیدانند که کسی که خضر و غلامی او را افتخار کرده منم
بهتر میدانند بهتر که خضر و جا بدست او را گرفته داخل سجه شوم دیگر اینجا چه سگانند به را [illegible] با این عزم روان شد مبلک ۲
اما هنوز رو بود چون مقابل خضر آمد گفت ای فرزند خضر دلشیر دل السلام علیکم خضر گفت و علیک السلام ای جوان
هرزه گوی این چه زبان است که تو خضر مردم آدمی را که در سن و سال برابر تو باشد یکجا زیاده از تو باشد فرزند
خطاب میکنی تو از کجا چنین حاصل کرده که لایق این کلام باشی صاحبقران متعجب شد و انگشت حیرت بدندان گزید با خود
گفت این چگونه است که امروز خضر مرا از خطاب فرزند نادم حال آنکه سلاطین هر چند بسال خود و هزار نوکران باشند
این خطاب بنوکران میکنند لمحه متحیر بود و آخر سر برآورد و زبود ای خضر و ما انکم با ما [illegible] که خود را ملازم ما پیوسته میگفتی
این جرأت کردیم اگر بدت آمد بعد از این نگوئیم گفت خضر گفت ای جوان تو مگر دیوانه که سخنان بلند از هر نه خود میگوئی
تو خود را چه فهمیده که ملازم سبب ایستی و من پای خود را ملازم تو گفته‌ام ملکه مرا کجا دیدی جز ملازمی که آقای من صاحب
قران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش بن سلطان سیف الدوله بهرام شاه و است صاحبقران بخندید و گفت ای برادر
من کیم خضر گفت عجب هیچی است دست از من بردار خود بر نمیداری گاهی فرزندم میگوئی و گاهی برادر حال آنکه من
دالماد شاه طلسم آمد محبوبه مرا او نیز زندانی گرفته است حیف باشد که من مثل تو برادر مجهول الاحوال داشته باشم
صاحبقران دانست که در سخن او سحر کرده آمده متالم شد آخر زبود بهر حال اکنون بجا اراده در صدد آن آمد
گفت بادشاه طلسم طاک ده که چون مرا کشتم محبوبه مرا در کنار من نشانید اکنون بار او دکنش تو آمده ام صاحبقران
زبود محبوبه تو کیست یا در اینجا کسی را آن از و هم سازید گفت من دو محبوب دارم یکی روحانیه که ذات فایض البرکات
صاحبقران اعظم باشد و دوم لقا ناید که ملکه ناهید اندلسی باشد آن بادشاه فلک دلبری را در اینجا خاطر کرده آمده و شاه طلسم
او را در خوب خود خوانده صاحبقران پرسید که تو او را بچشم خود در اینجا دیده یا نام او را از تو شنیده‌ام مرا دعا میکند
و میگوید که معشوقه مرا آورده‌ام گفت این مردم دغا باز بسته بخدای لاشریک له که من بچشم خود دیده‌ام صاحبقران
حیران شد با خود گفت حیرت این دارم که این ناهید را کجا دیده آنکه هر ساعت صورت او را آشکارا میکند

بکمر بند و در قعر چرخ موج خیز دنیا به ولب نشین و مجوبه او را اشکار کرده بود میز باز این جا این میگوینه که من بخشیده خود
ام درین چه اسپ ز تو داکر من برای تو سر خود را بدست خود بر بده حوالات کنم راضی میشوی گفت اگر چنین کنی
احسان تو تا قیامت بر من خواهد بود صاحبقران دانست که لوح راست گفته بود این هیچ چه بر و برادر سب ملکه با جود
سب زنو دتا بکر دیم حیز و بگو کجنبد بدو گفت تو بیاد و من بکار چگونه بکردیم در زیر اسپ مرکب من هلاک خواهی شد صاحب
~~قران ز نو دهالا بر ابر شده حیز و از غضب شمشیر بر صاحبقران~~ علاج این ایشان است شمشیر کشیده اسپ حیز و را بیکرده
زنو دهالا برابر شده حیز و از غضب شمشیر بر صاحبقران انداخت صاحبقران اسپ دیگر را گرفته شمشیر از دستش بدر کرد حیز و
بر گرجان ان عالمیان جسپید هر دو تیلاش در آمدند دو روز برابر تلاش کردند روز سیوم صاحبقران کمر زنجیر او را
گرفته بر سر برداشته از سر بلند ساخت و روبجانب مسجد که انت گرگ بادجود علم انکه حربه بر و کار کر نخواهد شد حکم بر دم
خورد که بانداز بید زنده بدر رود اما صاحبقران بموجب ارشاد لوح عقب نگاه نکرد و صحیح و سالم قدم در مسجد گذاشت و حیز و لعید
بموجب حکم لوح در پهلوی لشکر حارث ردیم و خوابانید و نیز طلسم شکن رماغ هر دو مشترک که انت و خود بار دیگر
از مسجد برآمده دلیر و از جاگیر کشید که ای گرگ دم بریده بکدام ملعون جه عیبیده که این بیکاره را با میکنی آخر نه من طلسم کشایم
بیاد از ابلیس پرستی بر گردد و طریق سابق دین خدا پرستی اختیار کن بر ذره جادوان میخواهی کاری از پیش بری اندیشه
باطلست جادوان طلسم را زیر و زبر کرده آمده ام تو و شابجان تو چه سنگ باشند که حریف من توانند شد بند و ز نید
گرگ و جادوان دیگر باز بدامالنحول دیو مرکب که جغذ بود قوی بیکل بود هم سحر بود انست دیم و دیو خود پهلوان بود دلاف
بسیار زد و از گرگ حرامزاده اجازت میدان خواست گرگ او را بالتفاتات بسیار امیدوار ساخته اجازت
داد دان مرد و دیو متشکل بشکل انسان تو بی ما مرکب شده بمیدان آمد صاحبقران گفت ای خاک حقیر ای ضعیف المزاج
بر الفقه ببرکه تو طلسم کشا باشی بایی جسم حقیر قامت حقیر چه میتوان کرد بکر دنا بکر دیم هم اکنون حالک مرکه را گون تو سرخ
کردانم صاحبقران ز تو دباش ای حرامزاده مردود تو مرا نمی شناسی من آنم که بقوت تیر دانی تاقدم لشکر حارث
که داشتم چند دیو و زبر دست را کشته لشکر برو الهاس مردار خوار کشیدم که تو پیر دستی او در قافت بوی
بود و او از بیم تیغ من گریخته پناه بدین طلسم آورد و انشاء احد تعالی نام و کمال سنگ او را نیز از یاد رمی آرم و حالتا
او را هم مناصل میسازم تو چه سگ باشی که پیش من لاف پهلوانی تو انی زد بکر برسحر خود مغرور باشی و ذهن صاحب
مرات الاسرار ببحر تو بر من کار نکند نحنول گفت درست میگوئی که سحر بر تو اثر نداره اما من نیز در پهلوانی بزرگ از باد رمی
آم و این که تو میگوئی من فلان و بهمان را کشته ام مرا باور نمی آید ز تو د اکنون که نیز امیکشیم باور خواهی کرد الغصه نحنول
صاحبقران را با دود بد دم کت جاند الف ساخت و خواست که هر دو دست مرکب را ابر سر صاحبقران فرود
اورد صاحبقران هر دو دست مرکب را گرفته بقوت صاحبقرانیه یک نعره احد اکبر از زمین بر کنده نحنول دیدگنده بجود

خود را هم رزم گرفت منحوس است یکم بر و صاحبقران مرکب را جرح داد و هر سرش نمود هر دو بخاک معرکه یکسان شدند برادرش
محول و غیره بعضی جن دیگر که بخود گمان زور و قوت و شجاعت داشتند بمیدان آمدند از تیغ و بدرایع صاحبقران بدار البوار
شتافتند بدخواهان مقتولان بی اینکه گرگ و پاسبان حکم کند خط خود نکرده با تیغ و خنجر بر صاحبقران ریختند بسبب لوح جراحتی
داد هیچ از ایشان بصاحبقران نرسید اما بشنو آن دار آن شهر بار رحیمی کنیز از آن طایفه سر را بالنعیم به بئس المصیر رسیده تا
اینجا که گرگ دنبال شیر صاحبقران بنا ورده و دار بر دار را اختیار کرد و داخل خانه خود شد و فتنه را طلبید و تمام احوال را نقل
کرد فتنه چو انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت نمیدانستم که آدم خاکی هم اینقدر می باشد که با هیچ چه بر و غلبه نکنم گرگ
گفت این همه خوبی برادر رب رأس الشیاطین بشنو که طلسم شکست و ما به قتل رسیدیم اگر او بو الهراس را جا نمید او این آدمی
ندیم و درین طلسم می نباد فتنه چو گفت هر چه شد نبود شد اکنون جای بینی ملک الجن برویم و او را از سر کار خبر دار کنیم اگر با ما
متفق شد بهتر و الا او را هم بکشیم و خود بر تخت بنشینیم و دار سرانی تدبیر کن گرگ گفت بر پادشاه وقت هیچکس نمیرسد که با تیغ دار طلسم — بنیان
طلسمی در حق او بسته آمده که هر که با برادر و هلاک کردن او از نوکرانش بر سر او در رود در دم بسوزد فتنه چو گفت اگر چنین است
او را در زندان خاص مقید می سازیم و کلید زندان را گرفته بخش رأس الشیاطین می بریم آنجا کار ما نیکو خواهد شد و پادشاه
تا قیامت مقید خواهد ماند چرا که کلید زندان بخش او است و بدون این در زندان نگشاید گرگ گفت خوب معقول همین
است القصه گرگ و فتنه جو هر دو بخش پادشاه طلسم که ملک الجن لقب داشت رفتند گرگ گفت ای ملک میدانی
چه خبر است آن جعفر آدمی نژاد که در سجده آصفی دارد و منشید و آغاز تلاوت زبور داود می کرد فی الحقیقه طلسم کشا
بود که طبقه اول طلسم را شکسته شیاطین و جادوان انجا را کشته جمیع عجایبات آن طبقه را شکسته خود را باینجا رسانید
و چون طلسم را تمام و کمال بشکند دیگر جای پادشاهی نماند درین صورت هر قدر زود دفع او بکوشیم بهتر خواهد
بود ملک الجن گفت ای گرگ میدانی که مرا از بزرگان خود وصیت است که چون طلسم کشا در آید من او را اطاعت
کنم و سر از فرمان او نه پیچم و برین مقوله عهد و پیمان درمیان است گرگ گفت اگر او طلسم را بشکند سلطنت
کجا را خواهی کرد ملک الجن گفت مملکت بزرگان من که شهر صفر اباد و قلعه خله و ویم باشد سلامت است همین که برم
هر که پادشاه باشد سلطنت را همچنین میدهد دیگر شهر طلسم که اصلی است ببطلان طلسم برطرف نشود و طلسم کشا آدمیزاد
است آخر باوطان خود که ربع مسکون باشد البته خواهد رفت لا محاله سلطنت طلسم را باز بمن میدهد گرگ گفت هر چه نبود
و هرا باید که بساط مقابله برآرائی و با او محاربه نمائی پادشاه بخندید گفت ای گرگ او داده خدا است و من هم عدو هست
دیگر او طلسم کشا است اگر تمام اهل طلسم از کافر و مسلمان بر او لشکر رند که هرگز فتح نیابد حاصل ممکن نیست که من بجز اطاعت
او کاری کنم فتنه جو چو ملعونه کلید زندان خاص را او فت زحمت از میان موی کمر ملک بر آورده در تلف خود داد

بود. چون این سخنان از مانک صنوبران نابوی شنیدند و آن وقت خاموش نماندند بلکه گفتند با هم بر خلاف مانک را منع هرچه بخاطر رسیده
خوب است و بهمان بنت بیهوش دارو در شراب مانک داده او را با جبل امیر در زندان طلسم که زندان خاص ماه وانشن
قید کردند بسبب آنکه اهل طلسم از او وقت شناس طلسم نتوانند کرد و این از او دیگر دیدند شیاطین و بحرد هر قدر بود دیدند
همراه ایشان شدند و ایشان چون دانستند که هیچ چه بر طلسم کان دست ندارند بجانب کوه کبرت جنبش برای الشیاطین رفتند

داستان [illegible] صاحبقران اعظم با جوان شاهزاده [illegible] بشر بن حارث

اما راوی شیرین بیان گوید که چون آن شهریار فلک مقدار خدیو بشر بن حارث را بالطیفه مذکوره بدست آورد و در
حجره مسجد برد و بر وی یکه بکر کوا با بند و تمره طلسم پیش دماغ هر دو مشک که زانت تا بوی آن ایشان از گرسنگی و تشنگی ملاک
شوند و این همه بحکم لوح لعل آورد و بعد از آن آن محاربات نوف السلطنه را جنانکه مذکور رفته بعد بر سانید و چون آگاه
از هوش آن شهریار بکر لحب جهان پناه دایر دیگر هیچه آصفی که منزل برکت و محل دولت آن شهریار بود رسیده در آنجا
نظر کرد و آن مهر روشن ضمیر که صاحبقران بنده او این مراتب را طی کرد و در آن شهریار ظاهر شد بعد از تقدیم سلام از آن
عالی مقام برسید که ای زبده بنی آدم باری بگو چه کردی صاحبقران آنچه کرده بود بعرض بیان آورد و گفت ای مرد از دوران
عالم طلسم بفرما که اکنون مرا چه باید کرد هر دو رفیق من یعنی شاهزاده خرم دل و شاهزاده بشر بن حارث هنوز
بیهوش افتاده اند معلوم نیست که زنده اند یا بساط حیات را در نوردیده اند و جز از رفیق سیوم که شاهزاده رایقی
جوانبخت جی باشد ندارم میخواهم هر سه را چه بلا آمد بهر کیف ای نظر یافته [illegible] حضرت خاتم الانبیا از این مرحله
خود را جمعدار رفقای تو بسلامت خواهند [illegible] کنند دست بر کیب این هر دو رفیق بدار و ایشان را بجا بیار
که دارند نگذار و اکنون فکر خلاص پادشاه این طلسم امام الجن و مانک الجن لقب اوست بکن که جادوان انیکان
بغیر کرد دل ایمان و غیره او را ابد دست تو مقید بقید طلسم گردد گرفته آمد و نجات او موقوف بر نجات وزیر باندبر
اوست که مربوط خداپرست باشند و صورت نجات وزیر بدین طریق است که فردا صبح با ابراز مسجد برآمده بجانب
شمال روی بکوهستان خواهی رسید داخل کوهستان شو و تلاش کرده غاری را که درخت السغنه از بهر او واقع
باشد پیدا کن و داخل آن غار شو چون شصت قدم اندرون بروی عورتی معرض مشغول نماز بنظر خواهد آمد با او
ملاقات کن و بگو ای جاریه بر سر مزاجگونه خواب و آرام خوش می آید که آقای تو مربوط از مدت هشتاد روز
در قید است او بگریه در آید و بگوید اگر مقدور من می بود بگریزد او را در قید نمی پسندیدم و این عبادت محض از بهر
نجات او میکنم و بگو آنچه پیر تعلیم کرد از یک بیابان متنو و صاحبقران کشتن آنها را در دل گذاشت و آن کتب لعبادی
که بهر تعلیم کرده بود دربستر برو و خفت صبح از مسجد برآمده بغار مذکور رسید و با آن زن عابده ملاقات کرد و لعبی چون ادراز

عبادت فارغ شد صاحبقران برو سلام کرد او بتعجب در صاحبقران نظر کرد و گفت ای اشرف مخلوقات تو را امکان
این چه قدرت بیچون سبحان است صاحبقران فرمود همان بیچون سبحان مرا رسانید جاریه گفت که تعالی شانه ولقد
اسباب لیکن بی‌سببی نخواهد بود امید که سبب آن را معلوم کنم صاحبقران فرمود عنقریب بحقیقت خواهی رسید لیکن
تو بگو آقای خود مرغوظ چگونه اسیر پری شد جاریه که نام مرغوظ شنید آواز جگرخراش برکشید زار زار بگریست و گفت ای
صاحبقران بشنو و گفت این بار مالک مقدار تو مگر ملکی از آسمان نزول کرده که این سخن که بعد فقدم مرغوظ خواهر است
از زبان هیچکس نشنیدم از زبان مبارک تو می‌شنوم صاحبقران فرمود ای ضعیفه بدانکه مرا صاحبقران آفریده و آمده
گشایش این طلسم را در دست حق پرست من ودیعت گذاشته‌اند اکنون آمده‌ام که حا [illegible] صاحب مرا نجات
دهم با من بگو که شوهر مرا ملک الجن بچه تقصیر قید فرمود گفت شهریار تقصیر مالک الجن اصلا نیست همه شرارت و مادر بخطای
کرکر و منافی بود که بسبب زوجه خود فتنه جو در حقیقت مرید شد و صورت ابلیس را سجده در ظاهر خدا پرستی اظهار
نمود و چند نیل ازین یکی از جنیان که نو خاسته جوان بود و صاحب جمال اسیر طلسم شد چون احوال او معلوم شد به کینه دار
ریاضت کامل مسلمانانه بود و باختیار خود داخل طلسم شده بلکه ظالمی او را در آورده بود که گرفتار طلسم شد چون
او را آورده بود و احوال خود را بیان کرد مالک الجن از هر دو وزیر خود که کرکر و مرغوظ باشند در باره او مطلب
پرسید کرکر اشاره بقتل کرد و مرغوظ ازین کار او را منع فرمود و بلکه سفارش کرد که او را در جای فرستند که گاهی
دیده او بجمال محبوبه اش روشن میکرده باشد چون مالک الجن مسلمان بود و خدا ترس گفته وزیر دست راست
بالسمع رضا اصغا نمود و آن نوجوان را که رائض جوان‌بخت نام داشت در طبقه سوم طلسم بمنزلی که منزل بهم
دامن نام دارد فرستاد مرغوظ خود رفته بمعرفت سرحد دار آن طبقه که شبرلات قصاب نام داشت روانه ساخت
باین سبب کرکر کینه مرغوظ را در دل گرفت بوسه در فکر ایذا او افتاد آن بیچاره بود و خدمت مالک را بجا گرفت
شبی مالک را سرخوش یافته بنشاط یافته گفت ای پادشاه و ای امام الجن میدانی که بچه سبب مرغوظ رعایت خاطر
آن اسیر کرد و در رضا بکشتن او نداد حال آنکه او را القتل مرساندیم و بگوی هر کز تو انجانب نیک پادشاه گفت
ای جوان هم چنین و خدا پرست و بسر مرتاض حقی آرد عقد کند ریاضت کامل بود باین حرمت رعایت او را واجب
دانست در این صورت حق بجانب او بود کرکر گفت جز مالک غلط فهمیده چنین نیست بلکه آن نوجوان معشوق مرغوظ بود و باین
سبب رعایت او را از خود لازم شمرد پادشاه گفت کدام دروغ و جهد درو گفت عاشقی مالک هر دو سه مرغوظ هم باین
بهانه سالی جایی عاشق است گفت بلی گفت دیگر گفت نیز اسم نام برد و زبانم میسوزد ملک الجن بخود شد گفت مالک
بناهم که بچشم خود به بیند و آن حرام زاده با یکی از دیگران ملک از همه تماشا باز بود و با نابالک که [illegible] نه هر نام
داشت مقرر کرد که شبی در خلوت مرغوظ هر دو جانانه او رفت مرغوظ حیران شد و گفت ملکه برای چه آمد گفت هر دو غائم

گفت حالا که از من چنین خیانتی در حرم وی نسبت بلغور رسید از جنس من هر چه آن ملعونه بگوید و او بوسته
هر دو را انکار میزد آخر سیلانه گفت اگر برضای من راضی نشوی خود را هلاک کنم گفت مختاری گفت آخر نه من هزار
بر سم خون من در گردن تو بماند و ملک نیز انتقام مرا از تو بکشد گفت هر چه شود که من باین کار راضی نشوم گفت
دو سه پیاله از دست من شراب بخور بهمین اکتفا کرده از جستن تو میگذرم والا خود را میکشم مرفوظ ناچار شده
باین امر راضی شد آن فاجره شراب بیهوشی آمیز باو داد چون او از هوش رفت تنگ در بغل او بخوابید گرگه
که منتظر بود همان ساعت رفته ملک را خبر داشته بر سر ایشان رفت باغشی و بچشم خود دید میخواست همان ساعت
هر دو را هلاک کند لیکن چون خدا پرست عدالت شعار بود کار بتحمل نمود بر خاسته بمقام خود رفت روز دیگر
اول از سیلانه پرسید که ای ناپاک دل سبب این ... چه بود سیلانه بتعلیم گرگه منکر شده قسم خورد که من اصلا
خبر ندارم اینقدر میدانم که من بر سر دستارخوان بودم مرفوظ برای من طعامی فرستاد که بدست خود پخته برای ملکه
فرستاده ام چون وزیر اعظم پادشاه معتمد این درگاه بود اعتماد بر آن کرده از همان طعام خوردم دیگر از خود خبر
ندارم که بر من چه گذشت چون بیدار شدم در بستر خود بودم گرگه نیز حاضر بود گفت البته چنین است آثار راستی
از گفتار ملکه ظاهر است احتمال دارد که طعام بیهوشی آمیز برای ملکه فرستاده بواسطه عیار خود او را دزدیده طلبیده
باشد و این بیچاره از آن معنی خبر ندارد برای آنکه من مکرر الفاظ عشق از زبان مرفوظ شنیده ام و در خفیه بگفتن
کرده ام که سیلانه بی تقصیر محض است ملک گفت خبر بگفتن سیلانه کار ما صورت نگیرد که پرده ناموس بدست ناحق
مرفوظ دریده شد چگونه این ننگ را بر خود قرار دهم و این داغ هتک حرمت بر دل نهم گرگه گفت ملک از این
امر خاطر جمع دارد که دست تعدی مرفوظ بجانب او دراز شد سبب آنکه پیوسته خبرگیر این کار بودم و همیشه
جاسوس گماشته بودم همین که سیلانه نزد او رسید و ملک بچشم خود دیده بر خاست عیار من او را بر داشته باز به
بستر من رسانید ملک گفت چرا این مقدمه را پیشتر نگفتی گفت میخواستم اول ملک از زبان سیلانه بشنود ملک خاموش
ماند و مرفوظ را در حضور طلبیده استفسار این ماجرا نمود بعد تمام مرفوظ قسم خورده صورت راستی بیان کرد چون ملک از
مرفوظ دروغ تا حال نشنیده بود در حیرت رفت که اکنون چه کند از قتل مرفوظ ملاحظه داشت هر چند گرگه بانواع سخنان
فتنه انگیز در خاطر ملک وسوسه میکرد لیکن دل پادشاه گواهی بقتل او نمیداد آخر فرمان بحبس او نمود گرگه گفت ملک او را
حواله من نماید تا بوضعی که مناسب احوال او دانم او را مقید نمایم ملک او را بانجا نمود خواستم دو بار اراده قتل او داشتم
لیکن سیلانه مانع شده گفت قطع نظر از اینکه کشتن بیگناهان آیین نیست و اگر پادشاه در روزی او را از تو طلبید چه جواب کرد
دو کشته داده او را در چاهی بی آب که در فلان صحرا واقع است برده مقید ساخت دهن و زیر دهنه آن را چنان مسدود
ساخت که اثری از آن ظاهر نشود و غیر از گرگه کسی موضع مزبور اطلاع ندارد که آخر آن بیچاره بدوستی من کشته شد مرا

راضی شده فرمان داد

آموضع

آن موضع نشان داد کرگدن شنیده او را گفت در تلاش شخص که لخته بناد با این غار آورده حق تعالی مرا از شر او
محفوظ داشت بو سنه در این غار بسر می بردم و انتظار کسی که این مظلومه را از بلای لخته ما گشت صاحبقران بپرسید
او که بود که بو نشان موضع بید مرفوظ داد و دار سرگذشت گفت حافظ هری انام خواهی از کنیزان او کرد بود که بوسنه
با من دوستی میداشت صاحبقران تعجب نمود و گفت مرحبا مرا بان مکان ببر که نجات او در دست من مقدور است
جاریه صاحبقران را بان مکان آورد و نشان داد صاحبقران زمین سیاهی دید و هیچ نشانه از چاه در ان
زمین بود و از انمکان هفتاد دست نیم نیزه دور بود صاحبقران بارشاد لوح تابان درخت رفته آنرا انبوت صاحبقرانی
هرکند شیری سیاه درنگ از قعر چاه ظاهر شد حمله بر صاحبقران کرد جهان بناد او را مجروح ساخت او از پس صاحب
قران گریخت جهان بناد او را تعاقب کرد بهمان زمین بمکانی رسید هفتاد و جان داد شیطانه بود که بزور سحر شکل
شیر او را در انجا مقید کرده بودند لیکن جائی که او افتاده خون او بر زمین بریخت زمین شکافت و او از
موهیب بر آمد دهنه چاه ظاهر شد صاحبقران جاریه را بر دهنه چاه گذاشته بکمند در ان چاه فرود آمد تاریک
بود فتیله عیاری روشن کرده تلاش در آمد قریب چهل گز وسعت چاه بود و بگوشه از ان مرفوظ بحالت رشته از
بوستن رفته بود صاحبقران او را امر و بر صد ساله یافت اسمی که از لوح یاد گرفته بود خواند و بر و دمید و با دار
بلند سلام داد مرفوظ بحال آمد چشم بکشاد و گفت و علیک السلام ای صاحبقران اعظم و ای نظر یافته از حضرت خاتم
دیها دیهندی و ای شکننده طلسم آصفی و یعقوبیه که از مشاهده جمال صاحبقران یافت بر خاست و تعظیم شد در قدم
او بود چون لوح مرات الاسرار سفارش او را بسیار کرده بود صاحبقران او را عزت داشت با او معانقه نمود بعد
از ان گفت از چاه برآییم انگاه با هم صحبت داشته از احوال یکدیگر مطلع گردیم چون بر دهنه چاه آمدند صاحبقران موقع
که او جوان جنی است بردار کرده خواهد رفت لیکن او چنین نکرد ملکه گفت البته بار او را شما بر آئید بعد از ان از چند
چوب سیدی درست کرده بر ریسمان بسته پایین دهید تا من بر آیم مرد بزرگم و قوت ندارم که مثل شما بر ایم صاحبقران
تعجب کرد اما هیچ نگفت هرچه او گفت بعمل آورد اول خود بر آمد بعد از ان او را بر آورد جاریه و بشتوس آقای خود کرد
مرفوظ بر و بر باقی زیاد نمود هر سه در سایه درختی با هم نشستند اول سخنی که صاحبقران نمود این بود که ای وزارت
بناه در ربع دستگاه قصه مظلومی شما را تمام و کمال از زبان جاریه شنیدم اکنون بفرمائید که شما با وجود ناری بودن در هم
آمدن از چاه چرا محتاج ریسمان شدید مرفوظ اول دعا و ثنای صاحبقران را بتقدیم رسانید بعد از ان عرض کرد
البته بار جواب سوال دویم عرض میکنم که گرد حرام زاده چهل قرص نان با من کرده موافق آن ظرفیه بر از آب نیز داد
من هر روز یک قرص میخوردم و میدانستم که چون قرصها تمام شود لامحاله بهلاک شوم اما نسبت و تکیه جمال آصفی را در
عالم منام مشاهده کردم بمن فرمود خود را دیده و دانسته بهلاک مکن و از زاد انثلث قرص اکتفا نما موافق

دویم آنکه در این مدت بیست سال در زیر
بدون اکل و شرب چگونه زندگی
کردید

آن آب بخورد چون در صبا نام بود و یک نافه هر دو بگیرد و طاکر بنماید که با این صفات موصوف باشد آن هر کس و در آنجا نجات دید
من بموجب فرموده عمل آورده ام تا نجات یافتم اما جواب سوال اول شهریار از لوح مراة الاسرار که بخشی نماید صاحبقران
متوجه لوح شد هر راز دان هر دو جلوه گر شد و گفت مرغوط راست میگوید هر روز سحر وقت نوعی او بسته بود و حالا کنون هم و بمسجد و
میل رو که بعضی شناختن وقت در صحن مسجد نصب کرده آمد هر کس در چشمه از زیر آن ظاهر شود که آن آب از آب مروارید
صاف تر باشد شیرین و شیر و از آن آب تو هم بنوش که کلفت تو بر طرف شود و هم مرغوط نیز بود که وقت نوعی او از خوردن
آن بحال آمد حضرت شهریار دل و دلشاد را نیز بخوردن که ایشان نیز بحال هوش معاودت نمایند بعد از آن پادشاه مالک الجن
رو الیم العقیق بگو به نجات بده صاحبقران خرم شد و بجانب مسجد روان گشت مرغوط جاریه را بخانه فرستاد که از قدوم او با
خانه خبردار رسانند اما صاحبقران بمسجد آمده تشریف آورد و میل رو که در چشمه ظاهر شد اول خود خورد و خوش ساخت جان توت
و مزه و ماغ در خود احساس نمود که باعث حیرت آن شهریار گشت بعد از آن مرغوط با جازت صاحبقران از آن چشمه آب
خورد وقت نوعی او بحال آمد و که ما شکر او ادا کرد و دلشاد صاحبقران شد بعد از آن عرض کرد که اگر حکم شود غلام جنس نیز
سواری ها برای جناب عالی بیارد و خدا پرستان قوم را از مقدم عالی خبر دهد و واقعی رسانند صاحبقران با جازت
لوح او را اجازت داد مرغوط مرخص شده رفت اما صاحبقران از آب آن چشمه که عین الیقظه نام داشت بحضرت
شهریار و شاهزاده دلشاد بن حارث نیز خورانیدم دو کس علم متواتر زده بهوش آمدند و جمال صاحبقران گشودند
بر خاک سلام و تعظیم بجا آوردند صاحبقران از ایشان پرسید که ای برادران چه حال دارید گفتند دعا بجان
صاحبقران میکنیم و اصل قصه ما آنست که چون در جبل الشرقی همراه صاحبقران بشکار بر آمدیم عقب آهوی مرکب تاختیم
در کوه شکار جنا بود و حضرت گفت شهریار آهوی من شکار در آید و بنده شد من عقب خود دانستم لیکن چون شکار
تنگ در آمد مرکب بود باد شدم و بران شکاف در آمدم آهو بنمکین تمام چهار زانو نشسته نگاه میکرد آمد من بجانب
میکرد مرا تعجب دست داد و بین که دست بجانب آهو دراز کرده خواستم کمند بگردنش اندازم ناگاه آواز من در کمال
مهابت شنیدم که کسی گفت باش ای خیره سر تیره بخت خانه تو کجا و این مکان کجا عجب که هزار دیوی از دیوان خاطر
طعمه خود ساخت حیران شدم که این آواز از کجاست ناگاه سنگی بشکافت و حرام زاده سیاهی پیدا شد
و دشنام کرد من هم از دست رسیدم آهو را که انسته متوجه او شدم و گفتم باش ای حرام زاده نابکار مرا حق تعالی
آدم دو کش آفریده تو چه سگ باشی که مرا این نوع سخنان گوئی آن حرام زاده دخته بر و حبت کرد و گریبان مرا گرفت و
بیک سیلی چنان ضیافت کرد که از هوش رفتم چون بهوش آمدم خود را در مجلس پادشاهی دیدم که آثار بزرگی از جبینش
او ظاهر بود چون این مالک جنیان است عبدالسلام او هم جنی است که بشکل انسان متشکل شده و الا هیچ جن او داخل مجلس
او در ظاهر بغیر آدمی نمی ماند هر خاسته تمام اهل السلام سلام کردم جواب سلام بمن باز داد و گفت ای آدمی اول بگو

چگونه

چگونه با ملک چنان که بعد از وقوع نوبت رسیدی گفتم در رکاب صاحبقران اعظم که آقای من است آمدم گفت آقای
تو هم از جنس تست یا از جنس ماست گفتم از خاکیانست که اشرف کل مخلوقات جهانست گفت مسلم لیکن جرئت این
دارم که او چگونه در قاف آمد و چرا آمد گفتم یکی از پریزادان که دختر او بود او را آورد و نام ابلیس جرستان خاطر را
بقتل رسانید پادشاه بخندید و گفت این عجب است که آدمی دیو را بکشد گفتم چندین را کشته و چندی را تابع خود ساخته
است ملک ریش خود گرفته لمحه سر پایین داشت آخر گفت ای ارکان دولت این آدمی چه حالی دارد مگر مجنون است
که سخنان دور از کار میگوید که یاد هیچ عقلی نباشد بعضی گفتند اگر دیوانه نمی بود خود را چرا گرفتار طلسم می ساخت اما حرام
زاده که کلاه وزارت بر سر گذاشته بود بد بخت او نشسته بود گفت ای ملک ترا که دماغ هر کس که با اسیر این طلسم کلام را طول
دهی خصوص با این دیوانه دروغ گو که یک حرفش درست نمی نماید بفرما تا او را بکشند گفت چگونه بکشم که خدا پرست
است ... او خود میگوید دیوانه است گفت ای ملک این دیوانه بکار خود هشیار است ای ملک این قوم یعنی خاکیان
کم روز بخود میروند ... آن زبان لاف چنین زنند که اصلا از دست ایشان نباید پادشاه گفت بهمه حال پیر زاده را
مقید سازند که کشتن اسیران بدون تقصیر دیگر بمن نمی ... و آن حرامزاده از کسی هر جنب و دست ما بست خود گفت
ظاهرا اگر دشنام داشت که ملک گفت ای کرد و دانستی که این خدا پرست است بتو نگاه داری و طعام خوب بدهد
از روی دریغ بیزاری آن حرام زاده را دیدم که گرد هر ... جزئی در جواب نگفت دم او بسته ما را زندان خود بخانه
رسانید که تنگتر از گور که از آن باشد نان جو و کوزه آب را به من کرده بود تا بعد از چند روز کسی نزد من آمد که مجبوبه
تر او ... طلسم آوردند آمد با کسی که دشمن پادشاه است جنگ بکن ... بالفعل ناچیز ... با جوانان
جنگ هم کرده ام و آخر او بر من غالب گشت و بکار خود خبر ندانستم تا آنکه صاحبقران را ملازمت کردم صاحبقران فرمود
سبحان الله للمجنون چون شنیده بودم اما معلوم شد که بزرگ اقسام است یک کسی آنکه خبر دار همه جز با هوش بود غیر از بنگ ...
شناخت از ... که ... گفت ای عالیقدر و الاجناب تا رسیدن بخدمت پادشاه احوال غلام
دخترم و عالیمقام اتحاد تمام دارد و از من سبز همان سوال کرد که از حضر و بر سبیل گفتم که در رکاب صاحب ... از
ربع مسکون بسوی قاف آمدم که ایزد تعالی تا آن جناب ... دولت سکندری عطا نموده مانند ملک الجبال
السلطان دیوی را بنده بارگاه فلک جاه او گردانیده ملک از سخنان من متعجب شد و گفت دیروز آدمی که آمد
هم امثال این سخنان دیوانگی آمیز می گفت و امروز این آدم دیگر آمده سببش معلوم نیست اگر ... حاضر می بود از این اسرار
... گفت ... دیوانگی ... پادشاه گفت با این ... تا
سخنان ... او را هم ... از باب الطعام ... در انجا به تنگ و تاریک
رسانید ... بعد از چند روز کسی آمد که ... انجام ... پادشاه ... و محلی

که جمعی نشسته بودند هر دم مرا آدمی زادی آمد و صیغهٔ عقد خواندند اندرون رفتیم و محبوبهٔ خود را که در حجره بود با خوف دیدم
دیدم خرم شدم و شکر الهی بجا آوردم مرا با او همین یک لخت جا دادند آخر چون بی اختیاری بر من غلبه کرد دست در
گردنش کردم و بوسه از لب او بربودم تعجباً از دور شنیدم من چنان راه یافت که از کمال بدحالی بیهوش شدم چون بهوش
آمدم خود را در پای قدم صاحبقران یافتم دیدم صاحبقران احوال او را از من دریافت که هیچ سود برد پرسید که ای فرزند این هیچ
دریافتید که هر دو آدمی که یکی عقد نبیره خواندند و دیگری حضور زرابون کرد از کجا بودند گفتند قسم بخاک پای صاحبقران که اصلا
در نیافتیم جهان پناه گفتند بد گفت گمان من دو کس نبودند بلکه یک کس بود که هر دو کار کرد یعنی عقد نبیره را خواندند و روزنامه
حضور زرابون کرد گفتند صاحبقران که طلسم کشا است بهتر میدانند شاید همچنین باشد فرمودند حضور وآنکه مرا زرابون کرد او کیست
بیاپی چیلی گفت اگر خواب باشد به انتقام خود را از او بستانم صاحبقران فرمودند اکنون که یافتی الحال از دست تو برآمد تعقیب
مکن حضور گفت کجا است فرمودند در حضور تو ایستاده است حضور در آن عجب دید [illegible] گرفت صاحبقران گفت این طرف
و آن طرف چه می بینی بطرف نگاه کن حضور پای صاحبقران را بوسید و گفت بلا گردانت شوم چه سر نهانی معما میگوئی و آن هیچ
نفهمیدم فرمودند این همه تصرف الهی بود که هر دو کار کرد حضور گفت الحمد لله که امروز صاحبقران را شناسیم که چنین هنر
صاحبقران تبسم کنان فرمودند ای فرزند آن حالا چیز لیکن آن وقت البته کور بود که مرا نشناختند و نفهمیدند شناسیم بود بلکه
با همه سحر ساحران بود و تسلیم الله اکبر تمام قصه خود را از ابتدای داخل شدن در طلسم تا الیوم پیش ایشان تقریر کرد
ایشان بشوق تمام می شنیدند و در هر مقام انگشت حیرت بدندان می گزیدند تا اینکه ذکر قصر حیرت در میان آمد صاحب
قران فرمودند آن قصر مشتمل بر هزار غرفه باشد که در هر غرفه یک حسم و دو یک شهر را با محبوبان دیدم تعجب ایشان زیاده شد
القصه چون صاحبقران نقل طلسم کشایی را با خورسانید ایشان هر دو بر خاستند تعظیم شدند و آن شهر یار در استقبال
شو شدند اما چون آن شب گذشت صبح موفور دانا با امرای خود [illegible] بر سواری تخت روان برای صاحبقران گرفته
بر در مسجد حاضر شدند و خود با امرا که [illegible] الفی و شنبل و جبیل و جبان و جمال و موفور و دیگر اسامی ایشان بود بالای
مسجد آمده سعادت قدمبوسی دریافتند جهان پناه همه را نوازش فرمودند و بر تخت دولت قرار گرفت شاه زاده خضر
و شاه زاده و شیر و اسپان هری بیگ سوار شدند و متوجه شهر گشتند موفور با امرا ایشان جمیل در جلو بودند و صاحب
قران با ایشان تکلیف سواری شدن کرد و قبول نکردند و در رکاب بودند تا به دروازهٔ شهر آصف آباد رسیدند صاحب
قران شهر دید در کمال معموری و رونق چنانکه دیوار برج حصار شهر بنیاد بنا کارد [illegible] بود نقش و نگار آن
بمرتبه که خامهٔ رنگین نگار از تحریر بیان آن عاجز است بقیه ساکنان شهر چون خواهش بود دیده باستقبال آن بلند
اقبال برآمده بودند زنان و اطفال بتماشا بر بلندی های خانهای خود بودند هر که را از ایشان نظر بر جمال آن فرخنده
اختر می افتاد بی اختیار صلوات می خواند لیکن چون شهر آب و ملت آن عالی منزلت از جام دهان ایشان زیاده بود

تعجبی مرله

خبر شش یافتم از مطایبه می گفتند با نگ گوریم از صاحبقران [illegible]

بحر خبار

بحر خمیازه بکوبی و آدم کشیدن چاره و بکریه انسند و هر کدام از آن نازنینان پری نژاد بزبان حال ابتهال مترنم گشته
بیچ وردی نیست که را چاره همراه نیست بهرام آتش نشانیده است چاره نام را القصه چون داخل قلعه که عهد آصفی نام داشت
گردیدند صاحبقران و در و دیوار قلعه را از طلا و نقره مرصع یافت اما متصل دیوان عام قصریست که بعضی از غرفهای آن قصر
مشرف بر دیوان بود و این قصر تعلق بدختر مالک الجن بادشاه طلسم دارد که او بنام گلستان خوبان دختریست و در وصل او گلستان
محبوبان عرصه باعث رفعت شان دلبری را ملکه دلبر نازپرور پری نام بود و در سن پانزده ساله مانند ماه چهارده
در آن برج شرف نشسته تماشای آمد آمد صاحبقران میکرد و در پهلوی او دختر مرفوظه قمر ناز نام دار داشت که گرد ملعون
چون مالک الجن را در زندان طلسم بدرفعا مقید ساخت وقت رفتن اراده کرد که نازپرور را همراه داشته ببرد
حضرت جواب را اعلام کرده چند کلمه معقول باو زد و باین سبب متوقف احوال ملکه گشته و از ترس صاحبقران بدر رفت بعد
از آن ملکه با قمر ناز اکثر اوقات بسر میبرد و او را همراه قید پدر رفتن دلداری مینمود و میگفت هر چند بقول اهل اعتماد
پدرم در قید بودست تقصیر نداشت لیکن بسبب بغض که او را حواله گرد کرد حرام زاده نمود او نیز مقید گشت و
مثل من آغا ظالما فقد سلط الله علیه ... بود اکنون این هر دو در غرفه قصر نشسته تماشای آمد آمد صاحبقران
میکردند ملکه میگفت ای قمر ناز این عجب میگویند طلسم آن گشت اما چگونه انسانی باشد قمر ناز گفت لا اقل هزار کرامات
داشته باشد که چنین دیوان و جادوان از عهده او بر نتوانستند آمد گرگ را مادر بخطاب با جمیع لشکر ابلیس بر سنان و
جادوان بضرب شمشیر از این سرحد بدر کرد ملکه گفت شاید که چنین باشد لیکن ای قمر ناز آدمی که هزار کرامات باشد از
طرفه ترکیبی مضحک داشته باشد بهمه حال هر که باشد خدا اکنون نجات پدرم در دست او مقرر باشد در این گفتگو بودند
که آمد آمد سواری همایون صاحبقران نشسته تخت بلند پایه او را چنان نوی بلند بر داشته می آوردند و بعضی از
پری زادان متشکل بشکل مرغان **بالا** مجمع شده بر سر آن خورشید افسر سایبان ساخته بودند چون سواری مبارک
در پای غرفه رسید و نظر ملکه نازپرور پری بر جمال انور آن بلند اختر افتاد تیری از کمان خانه ابروی آن شهسوار
سرافراز بلند ابروی مژگان دراز رها شده چنان در آماج گاه سینه دلبر نازپرور رسید که نام نشست با اضطراب
آهی کشید دل از دست رفت ملکه از پا در افتاد و زبان حالش با ابتهال مترنم گشته :: خدنگ افکنی از که آموختی :: که صد
حسرتم بر جگر دوختی :: خدنگ تو بر سینه ام آنسان نشست :: که گو خار در جای مژگان نشست :: آه ای قمر ناز
این چه ترکیب بوالعجب بود که چشمم بآن آشنا شد بیکنظر کردن هر چند متاع هوش و صبر بود بتاراج فنا رفت
چه حالست این که دارم ای قمر ناز :: دلم با تن همی گوید که بگذار :: انسان ... نا آشنا شد :: عنان طاقت از
دستم رها شد :: عجب رویی که خورشید جهان تاب :: ز رنگ آن بلرزد مثل سیماب :: عجب چشمی که در نخجیر گاه دل
میکند هر لحظه بار دو :: زهی ابرو زهی مژگان زهی لب :: زهی آن خط سبز و سیه غبغب :: کمان و تیر آتش تا کجا داشت

خبر یافتن نگار برین جوان عاشق شده که نامش جمالست رسیده ملکه

بر بر حیله بر سیماب چادر است :: دلم را ببین که چه جز شورش دارد :: بلاها این چنین در تپش دارد :: قمرناز گفت ملکه گفت
خانه آفتاب خراب شود نگر تو او را درست نه بدهی :: گر کشی به بینی و دست از ترنج نشناسی :: روا بود که ملامت
کنی زلیخا را :: ای قمرناز :: چگویم که بر من چها میرود :: از آن قد دل جو جفا میرود :: ای قمرناز :: نخلی که بجز شعله نه بینی
ثمرش را :: آن آدمی است آه نظر کن تبر رشس را :: این حسن کسی جبند و جان نگذارد :: با سنه دل او سنگ بنام
جگرش را :: قمرناز گفت ملکه حق بجانب تست من هم او را دیدم لیکن شعب و قدر و جلال او چنان بر من غالب شد
که این اراده در خاطر من خطور نکرد و در دلم نگذشت بلکه چنان در دل گذشت که اگر کنیز او می بودم هر روز
صفت نوبت تقدیم او میشدم ملکه گفت این همه علامت بلندی اقبال و علو سلطنت و شوکت و جلال اوست که
در خاطر تو آمد که بر دختر وزیری چنین گذشت قمرناز گفت ملکه دختر بادشاه طلسم است اندیشه ناک نباید شد
او سعادت خود دانسته ملکه را در حباله نکاح خواهد در آورد ملکه گفت این قیافه که من دیدم گمان نمیبرم که درین کار سعادت
خود داند بلی احتمال دارد که جوان بدرم التماس کند و بوزارت و وکالت معقول بجا آرد دم مرا اکنون بی قبول نماید طرفه
شنگی درین آدمی نژاد دیده ام حقا که ایزد تعالی و تقدس شناسنده سبب بلند اختر ابن قوم شرف را نتاج کرامت
کرده اند و لقد کرمنا بنی آدم در شان انبیا راست می آید ملکه اکنون این سخن [illegible] قمرناز
با [illegible] حاجب ان ملک اقبال رجوع کنم که چون آن شهریار فلک اقتدار با آن شوکت و احتشام داخل دیوان
عام شده می آید تا تخت دولت و مسند سلطنت رسید حشمت و ارکان دولت مساحت تمام آن عالی مقام را بر تخت
سلطنت متمکن کردانیدند و نوبت خانه را مبارک باد نوازش در آوردند و ارباب نغمه و طوائف رقاصه حاضر شده
با عنقاد خود [illegible] اوقات آن عالی درجات را تا که روز خوش داشتند و از دل عشق منزل آن عالی قدر که هر از
خار خار محبت ملکه زهره جبین خطائی بود و در تپش آتش فراق ان دردانه آفاق این عشق تاکید جنون میشود اصلا خبر
نداشتند و این طرفه که تا حال تقدیر ایزد متعال در حق آن بیچاره از کوی عشق آواره چنین چاره نه ساخت که از نام و نشان
ان بادشاه کشور خوبی هم با خبر شود و لیکن صورت زیبای او در تصور ان صاحب شجاعت و تهور چنان نقش بسته که
از یک زیخ مبالغه الا چند [illegible] القصه چون سه روز گذشت مرد ظ دانای [illegible] بعالی خدمت [illegible]
اقدس رسانید که ای بادشاه در بند طلسم [illegible] ملک الجن بوسیله مطیع و تابع ان صاحبقران طلسم [illegible] بود و غایبانه حلقه
اطاعت و انقیاد شهریار عالی نژاد در گوش بنده داشت و آن حق بر کت الهی محض بمحبت طلسم کشا
بناحق مقید شده و ملک نجات او را بخاطر مبارک لازم باید شمرد و درین امر خیر کار را باستعمال باید نمود صاحب قران
قصه صید در زندان او را پرسید هر چه سابق رقم زده کلک بیان گشته مرد ظ بعرض رسانید صاحبقران خود بدولت
هر در قصر زندان آمد قصری دید مشتمل بر سه طبقه و [illegible] ارتفاع دروازه آهنی نا بدا بود صاحبقران خود بدولت در درون

این کجا رست

این کجا است کشف نماید است کلید آن که لوحی است از نحاس اگر باشد و در انجا ر دیوار این قصر بنماید از یک طرف
که معین است در دار از ظاهر بنمود صاحبقران فرمود یعنی معلوم نیست که از دیوار شرقی و غربی و جنوبی و شمالی دروازه
کدام جانب است مرنوط کشف خبر ملکه هر فصلی و ساعتی و روزی برای طرفی از چهار طرف معین است و حقیقت
آن بر هیچکس معلوم نیست صاحبقران فرمودند دیوار قصر ها را اخراب کنند مرنوط بخشند بد و گفت اگر تمام عالم بجا آید
یکی از چهار این قصر سعی نمایند از عهده یکی هم بر نیاید صاحبقران فرمود معلوم شد طلسم دارد حاجت بدان
لوح افتاد اما کسی میداند که اندرون چه مکان است مرنوط گفت دو دست عمارت مقابل یکدیگر دارد
یکی را ایوان عزت و یکی را ایوان ذلت نام است بعضی از جنیان و شیاطین نعیین هر دو مکانند صاحب کلید
هر که را داخل ایوان عزت میکند اوقات او بر تماشا میگذرد و آنکس را که در ایوان ذلت مقید نماید موکلان
شیاطین او را بر تعذیب نگاه دارند پرسید هیچ معلوم است که چند کس دیگر قید بایان باشند مرنوط گفت سابق
شش کس از امرا که منافق و ابلیس پرست بودند مالک الجن ایشان را مقید کرده بود اما گر … یک لوح
کلید را متصرف شده ابلیس پرستان را خلاص کرده همراه خود برده و مالک را در عوض قید کرد صاحبقران فرمود
احوال معلوم شد امشب از لوح پرسیده خواهد شد تدارک آن بجا می آرم آنگاه بعبادت خانه رفت برای انکه ایشان
و بران لوح چنین بود که چون دو سه روز بگذرد صاحبقران باید بکتب بعبادت الهی و خواندن اسمی که معروف بود بگیرد
صبح بعد از نماز در مرآت الاسرار نظر کند تا جواب با جواب حاصل شود آن شب را چنین کرد و وقت صبح چون در لوح
نظر کرد آن پیر با محاسن سفید نورانی در دیده بصورت او جلوه گر شد بعد از ابلاغ السلام از آن عالی مقام احوال
پرسید صاحبقران قصه را نقل کرد و طالب نجات مالک الجن شد آواز آمد که ای بادشاه بنی آدم و ای صاحبقران
معظم چنین شنیده ام که در وقت فتح طلسم یکی از وزرای شاه طلسم با اتفاق و زنده و او را در زندان طلسم
بند ساخته لوحی که موجب بست و گشاد زندان باشد با خود برد و بس بدون آمدن آن لوح خلاص مالک الجن صورت
نه بندد چاره آن در دست ملک گشتاسب از نوع باید او را عیاری باشد که در قوت و منزلت مانند برا در باشد
او را از بیرون طلسم طلب نماید و بجانب جادوان ارسال نماید آن عیار طمع از لوح کلید را از بخشی گرفته بیاورد
آنچه مقصد تو بود با تو تقریر کردیم والسلام چون مالک الجن خلاص شود باز در لوح نظر خواهی کرد صاحبقران حقیقت را بخشش
مرنوط گفت و فرمود کسی را باید فرستاد که برادر … لشکر اسلام را از بیرون طلسم بیاورد و درین سخن بودند که جمیل
جمیل رسید بصاحبقران سلام کرد و این مرتبه بصورت انسانی آمد متشکل شده نوازش عرض کرد که مرا از جناب آصفی
بشارت گشت که آمده حاضر شوم که کاری رجوع شده صاحبقران خرم شده بدست خود رقعه نوشته بنزد والی گهر طالب
جمیل آن رقعه را گرفته وقتی رسید که عنبر در بارگاه صاحبقران از رضا و بلقیع دعم ناخان راجع کرده احوال صاحب

ذران می برسید حکیم ابوالمسیح گفت که چنان ظاهر میشود که امروز از صاحبقران خبری بزرگ رسد که مشتمل ملاقات باشد
در همین اثنا جمیل جنی بصورت جوان وجیه داخل بارگاه شد و سلام کرد و سر متعجب شد که این که باشد اما جمیل تا رسید
رقعه صاحبقران بدست سر داد و سر عالیقدر خط صاحبقران را شناخته بوسید و بر دیده مالید و نوشته بود که
ای برادر سریع السیر از وقتی که تا داخل طلسم شده ام لحظه یاد شما بر ما نگذشت از خدای تعالی سبب ملاقات را
آرزو داشتم الحمد حمد که میسر شد بغیر اینکه بالمشافه گفته خواهد شد باید که بمجرد وصول رقعه اشتیاق بر جناح سرعت
واستعجال همراه جمیل جنی خود را بما رساند سر این روز از خدا می خواست خرم شد و از شادی در پوست نمی گنجید
همان ساعت برخاسته از حکما و سرداران مرخص شده همراه جمیل شد جمیل او را از لشکر برآورده بکوهی رسید غایب
شد و لبو را که صاحبقران را داخل طلسم کرده بود نشسته دید پیش سر آمد و گفت برو با من برای سواری تو که معلوم شد
تو نیز در عالم خود صاحب اید سر گفت این از کجا میگوئی گفت من بالای کوه رفته اختیار کردن شکل برای سواری تو
کردم خداوندا شکلی که مناسب احوال او باشد بمن آن را بنما دار همان شکلی که صاحبقران را برده بودم بر آمدم دانستم
که تو نیز در عالم عیاری صاحب اید و اتحاد تو با طلسم داده است سر خرم شد و شکل الهی بجا آورد بر پشت او سوار شد
او پرواز در آمد بعد از اندک زمانی از راهی که صاحبقران را گرفته برده بود داخل طلسم شد باسمی که صاحبقران
از لوح تعلیم گرفته با وارثان فرموده بود معقود رو داخل شان در طلسم یافت والا برای او هم متعذر بود و در وقت
رفتن بخدمت صاحبقران آصف بن برخیا در عالم واقعه خبری با و تعلیم فرموده بود و با بچه داخل طلسم و امکان نا را
که صاحبقران شکسته و خراب کرده جادوان را کشته رفته بود و ملاحظه نمود جمیل چون سر بچه واقف بود سر را
همراه و سر بر صاحبقران آورده گفت و شکل الهی بجا می آورد تا شهر آصف آباد رسید سر آصفی را زیارت کرده داخل
شهر شد از تماشای شهر حظ بسیار اندوخت داخل دیوان عام شد صاحبقران گیتی ستان بر تخت سلطنت متمکن
بود که سر رسید لمعه جادو جلال نظر در آورد خرم شد و بهین صاحبقران ایستاده شد زبان فصاحت
بیان بدعا و ثنای صاحبقران برگشاد :: که ای شهریار سعادت قرین :: مطیع تو بادا جهان آفرین :: تعالی شئون مشفور باد
بود و نشست هر که مغفور باد :: جهاندار شهنشاه اعظم توئی :: نظر کرده نور خاتم توئی :: طلسم جهان را اجو شکن گشاد
نگهدار ذات تو رب العباد :: صاحبقران را چون نظر بر برادر والا گوهر خود سر سریع السیر افتاد نظر بمحبت
حرف اولی اختیار از تخت جست و او را در بغل کشید :: شهنشاه بر جست و او را چو دود به تنگ
آغوش اندر آورد زود :: پس او را بپرسید از رنج راه :: دلش پر سرور و زبان عذرخواه :: که ای از تو بازوی
دولت قوی :: ثبات تو شد رفاقت قوی :: بگو راست باری بگو حال تو :: که تا خرم باد ماه و سال تو :: همه از خوبان
لشکرم دور دهر :: که در قسمتش باد فتح و ظفر :: چو سر رسید از صاحبقران این لطف دید :: شکفته چو گل جامه بر تن درید :: چو این حسن

جاکه از نامور

ما که این نا بوده بودن شکرت را بلطفت نظر شب و روز اندر دعای تو اند طلبکار جز از بهر این تو اند الفقیر

صاحبقران و هنر همه بکر را و در یافتند انشمه بار بار در ادر پهلوی خود بر تخت نشانید امرای ملک الجن چون حرمت

او را ملاحظه کردند با وند رکذ رانیدند صاحبقران نیز تعریف و توصیف او را کرده که جنیان را الحجرت اندا خنت

بعد از ان در خلوت هر چه بران عالی منزلت گذشته بود بجنس عینه نقل بر ز بود و گفت ای برادر و الا قدر بادشاه

این ملک که مرد بوجه خدا پرست بود و او را امام الجن و ملک الجن میگفتند در رفیدا است و نجات شما کردد

چه لوحی که کلید زندان طلسم که کره حرام زاده او را با خود بگو دیگر بجنس حرام زاده که از کمال شرارت

و تسلطنت راس الشیاطین لقب یافته برده بود را باید بلکه شیاطین رفته لوح را از جنس کرکده هر قسم دریابد و در

که احسان تو بر جمیع جنیان خدا پرست این طلسم خواهد بود البته که حق تعالی ترا درین منصب خواسته که لوح مرات الاسرار

جنی ارشاد نمود و الا ممکن بود که بطور دیگر نجات ملک الجن میسر کردد و نیز اینکه خدمت بوسید و گفت بلا کردنت

شوم صاحب باین شرح کشاف بود بالست بفرمای که این کار را بکنم که حکم تو جو نخبت رود ان بر سر بنده

زمان برامر تو قضا نکیه قدر رسم روز دیگر سید وان صاحبقران قامت قابلیت هنر را بخلعت گرانمایه سرفرازی

بخشید و باین امر نامزد کرد و چهار جنی را که بصفت عیاری نیز موصوف بودند بتعیین هنر نمود زرنگ جنی و انگ

جنی و دو لون جنی و هر دبل جنی اسامی ایشان بود و هر پنجکس بساعت سعد از اده روانه شدند کردند و ان ساعت بعد از

دو روز دیگر بود اما هنر و الا کهر بخدمت صاحبقران التماس کرد که لوح مرات الاسرار را به بیند چرا که از تعریف او حیرت

داشت که ان صورت در آئینه بعد امی نمود و با صاحبقران سخن میگوید محل تعجب است بخلاف الواح دیگر که بران عقد
(الحاجت)

خطوط ظاهر میشود صاحبقران زمود ای برادر البته تو می نمایم که خاطر جمع است اما گمان من انست که بر تو بصورت ظاهر

نشود که ظاهر آن مخصوص طلسم کشا باشد مرقوط و بنوبت حاضر بود و با صاحبقران درین سخن اتفاق نمود هنر سر بگفت البته

چنین باشد اما باید دید صاحبقران لوح را از کردن بر آورد و بدست هنر داد و هنر که در ان نظر کرد فی الواقع غیر از آئینه مصفا

جوهر دار چیزی بنظرش نیامد چون جمیل جبیل با و گفته بود که او بطالع صاحبقران متولد شده گمان می برد که شاید الصورت

بر و هم ظاهر شود اینکه نشد ملالی بخاطرم هنر راه یافت یکی از جنیان ملال هنر را در یافته تبسم نمود و آن تبسم باعث
(علی)

خجالت هنر شد صاحبقران هنر را تسلی داد و فرمود ای برادر از ین جنیان بعضی ... حب دانش و حیله آمد

الخصوص مرقوط قسمه خورد که چنین است و این مخصوص طلسم کشا است و آن جنی را که تبسم نمود دید و در موضع عتاب آورد

اما ملال از دل هنر بدر رفت دخود را برین فعل نا بسند ملامت میکرد آخر بخاطرش رسید که اسمی که از جناب تعلیم کرده

وز بود که اگر بخوانی آن موجب اجابت دعا است و من آنرا اکثر آزمود ه ام این مرتبه هم بخوانم و دعا کنم که این

الصورت در آئینه مفقود نماید و دل بغم بسته مرا بگشاید این اراده را مصمم کرده یکشبانه روز ان اسم را خواند هیچ روز

آو حکم لوح پدر ما واجب و لوحی طلسم
ارشاد کمنات ~~کرده~~ بجا نب

زمین

۳ گر خورد هر صاحب از طلسم ۳ لیکن در
مقدم لوحی او هم حکم ترا دارد فرو قط

حاجب آمد به صوب او دعای خود بعرض رسانید که نشسته در طبق نیاز روی خود را از روی دل خالصانه بدرگاه مجیب الدعوات برده و
آمد چشم او در ان حالت گرم شد و او در اسنه دست داد در ان حالت آوازی از غیب بگوش او رسید که ای
صاحبقران سریع الاثر این مرتبه در خلوت مرات الاسرار را به بین که چه معقود نظرات جلوه گر خواهد شد و با این صورت بگو
که چیزی از این طلسم همین هم دهانه داند او چه ان شود چرا که او هم خبر ندارد و از تو هر کسی که کدام خبر بگو کسند امام ایجی که
بر سمان رسیده ما در شش صفوت خاتون تبار شده و گنده و بو بنده اسم اوست خاصیتش آن است که اگر جنی مشکل شکلی
شده با صاحب کینه مو که آراید در وقت مغلوبیت خواهد که رجوع بر غیبت خود کرده از چشم حریف ناپدید شود
حریف باید که کمند را بسوی آن اندازد و لا محاله در گردنش افتد و او را از فرار مانع آید و مقید گرداند اکنون صاحبقرانا که
صاحبقران دو دیدن لوح مرات الاسرار [illegible] طلسم [illegible]
بدست آوردن
راویان اخبار چنین آورده اند که چون چشم صاحبقران از خواب خوشنود و فتح در پوست نمی گنجید شکر الهی بجا آورده در خلوت
صاحبقران آمد بعرض رسانید ای شهریار اگر بر غلام اعتماد است امید دارم که امروز لوح را به طریق امانت برای
یک ساعت بغلام عنایت شود که می خواهم باردیگر بغور او را ببینم صاحبقران تبسم فرمود و گفت ای برادر این چه گمان
است اعتمادی که بر خود دارم بر تو هم دارم اما تو مکر و اهمه ساخته که از این قبیل خطرات بخاطر میرسانی گفت خدا گواه
است بلکه بودای من محمود باشد اگر جهان پناه بر این غلام اعتماد داشته لوح را عنایت کنند والا فلا صاحبقران او را
آزرده دانسته بجلدی لوح را از گردن بر آورده بدست عیار داد و خود در خلوت رفته اسم مذکور را خوانده بر خود دمید
و در لوح نظر کرد به قدرت نادر قدرت نما آن صورت محاسن سفید بر جلوه گر شد ابتدا السلام نمود که السلام علیک
ای صاحبقران عالم و ای سرحلقه عیاران بنی آدم ای برادر و رفیق صاحبقران اعظم برهان خاف شاه او خورشید جمشید
تاج بخش صاحبقران در جواب گفت و علیک السلام ای بزرگوار چه حقا که عجب بزرگی بوده که ما را از بیرون طلسم برای کار باد شاه
طلسم خود طلب داشتی و چون ما اطاعت تو نموده حاضر شدیم روی مبارک از ما پنهان کردی و ما را خجالت
دادی این چه ادا بود چگونه دست ما بدامن سامی نرسید والا دل خود را خالی میکردم آن پیر بخندید و گفت حقا
که عیار صاحبقران اعظم برهان ثانی هم گفت ای خطاب ناز ده صاحبقران برهان خاف با خای ما بخشید دائمه که آن
بیچاره را از دنیا که هزار کار در ان دارد جدا کرده برهان خاص معزز کرده اند هم گفت ای صاحبقران الا که این خطاب
بمراجعت بجانب دنیا ندارد و من این خطاب از طرف خود بر ان عالی جناب معزز کرده ام بلکه حضرت آصف احوال
آن بلند اقبال را معلوم کرده این خطاب بنام او معزز نموده چنانکه عنقریب بر ظاهر خواهد شد اما تو این مژده را باد
نسیم بر سان و مبارک باد بگو که باین امر معلوم کرده از نامه سزا داری صاحبقران گفت البته لیکن با هم از احوال این طلسم حقی
داریم یا نه پیر گفت مال صاحبقران همه از تست پیر گفت نه چنین است بلکه بعضی یک چیزی علاحده که انشسته آنها را عنایت

باید کرد

باید دید مهتر گفت بخدا تا حال بر من معلوم نیست . . شب چهار دهم ازین بحث کرچه شدم واقف راز کجی . . مهتر گفت کمند امام حسن
را که کمند دیو بند نام دارد در آخر از رشته رسیده ماه در هر رگ داشت چون خیام که انشاء الله متعلق بکتاب عالی است
باید نشان داد مهتر گفت حقا که این هم از عالم غرایب است و تو نیز صاحبقران عالم عیاری هستی راست گفتی آن کمند توجه
است و تا حال من گویا او را از او وش کرده بودم باید رفت شب از این شهر روی بجانب جنوب بعد از طی یکفرسخ
بدرختی خواهی رسید که یک برگ در میان او را فتنی مانند ماه میدرخشد همین سبب او را خواهی شناخت و چون پای درخت
برسی در زیر آن چشمه باید که تسبیل در آن رشته رخت را کنده در آن چشمه در آی و باید که بانیزدگان در آی چون
آب چشمه بکمر رسد ایستاده شده نظر بالا کن برگ درخشنده بجای در نظر ت باشد و در روشنی شاخ و برگ یک
آن درخت بنما باید به بینی تمام درخت گویا بر رشته باریک بجهید و آمد و آن رشته نیز یک مار طلسم است سر مار مانند
انگور که هر یک در خشنده که انسته است باید چنان تیری بیا که سر او را هوا برده و آتشی در آن وقت تمام درخت
را خواهد گرفت تو را باید غوطه در آن چشمه بیا بجای خواهی رسید که خانه باکیزه است و تختی در آن که انسته آمد هر زمان
صندوقچه جنسی او که انسته بر آن تخت متمکن است و آن جنیه کنیز صورت خاتون و سلسله نام دارد و بگو ای ماه در زمان
دای کمند آصفی را نگهبان ای سلسله خاتون وقت آن رسیده که حق بحقدار رسد باید این کمند دیو بند را بمن عنایت
کنی تا شیاطین را بان بسته زنجیر سازم اگر بپرسد از کجا معلوم شد که حق است بگو گشته شنوان از رقم جنی بدست من که
از شکل مار خود را بر درخت بجهید و بود و رسید آن من تا بخدمت شما اگر این کمند حق من نمی بود حق جل ذکره مرا تا باینجا
نمیرسانید اوّل از تو خفه بر سید که من هم میدانستم که این کمند حق کیست لیکن در این ایام مرا فراموش مطلق شده بود خدا
همراه که هر دو حق خود بگیر و این اسم را بگو شنه میخواند و باش تا کار خود تمام کنی و این را بعد از آن که اگر صاحب کمند توئی تو باد
انکار باید نیست تو خفه شده و الا حاجت در خطر است مهتر گفت ای پسر روشن ضمیر مرا در عالم غیب بشارت رسید
تا از جانب خود طلب کمند کرده ام من از احوال این کمند چه وقوف داشتم پیر گفت بس خداوند حافظ بصاحبقران خواهی
گفت که تا مالک اصلی خلاص نشود متوجه لوح کو اهی شد حاجت نیست هم این را گفته از نظر غایب شد و بنوا بجهه گفت که مشته
خواهند شد میز لوح را گرفته بخدمت صاحبقران آمد و لوح را گذرانید صاحبقران او را ابنائش یافته بر سید که ای برادر
الحمد لله مهتر اخوشنود فهمیدم یا نه بگو چیزی بر تو هم معلوم شد یا نه عرض کرد خوشنود شده میکنی لوح عرض رسانید که اسم باید فرد الجهه نیست
بخدمت صاحبقران عرض میکنم صاحبقران خاموش ماند اما مهتر والا که بعد از عبادت موجب آن اسم را بعد ری
که باید خواند و مواظبت کنان بجانب جنوب شهر آصف آباد روان شد تا بعد از سیر تفحص کنان هر جا نگردید تا گاه
روشنی مانند ماه در نظر ش در آمد بجانب آن روان شد بدرخت مذکور رسید رخت را کنده بچشمه در آمد
بالای درخت نظر کرد همه چیز آن را عیان دید مار و برگ را نیز دید سر مار را الحکم الله تیر دو دخت درخت

آلیس گفت هنر در چشمه غوطه زد خود را در مکان بسیار با کبر و دید که شمعهای طلای مرصع در مجلس ایوان روشن است
و هنر را الی هر تخت تا را گرفته صد و پنج تن بر روی او که نشسته اند و جند کز در خدمت او ایستاده هنر انجا از لوح تعلیم گرفته
بود که خدمت او تعظیم کرد و هنر را الی او را انجمن طلبید پرسید نام تو چیست گفت هنر سر لوح گفت آقای تو چه نام دارد گفت
هر بان قاف صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش گفت فی الواقع کسی حق است بیا بگیر و او را الیوت در پهلوی خود
بر صندلی نشاند و صد و پنج کشود که کمند را ابراز در دو به دست هنر داد و گفت یک چیز دیگر هم بتاکید بعضی نوکر نشسته اند
آنرا هم بدست آر هنر خرم شد و گفت ای مادر عیار آن طماع می باشند این طرفه سخن یعنی اسم در پی نگاه کرم داد
بافت بگو آن چیست سلسله گفت ای فرزند اول چیز که در این صحرا بچشم تو آمد او بود هنر باز نیافت آخر سلسله گفت
الغر زند آن برگ سبب بلکه یکه پر سیمرغ سلیمانی است که حضرت بسبب طلسم آنرا با این صورت درختان ساخته در این
درخت جا داده بود و اکنون که درخت تو خست و نگهبان او بسبب ابلیس ها پرستی گشته بلا وارث در این صحرا می گردد
تو را باید که از این جا دو برگ و همان اسم را که برکت آن تا باین جا رسیده باین عدد بخوان تا بدست تو آید لیکن این را
بدانکه تا این اسم را بنصف عددی که بتو گفته ام نخوانی آن برگ درختان که فی الحقیقت بال سیمرغ سلیمانی است از در
صحرا بدین جهت پیدا کنند تا اینجا که از نظر تو غایب گردد و چون از نصف بگذرد زکی باز بنظر تو بیاید و هر آید و آنوقت جون با خم
رنگ آنرا استانی هنر گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ای مادر مهربان چرا نمی که این مراتب را لوح چرا نگفت
سلسله گفت ای فرزند حقیقت نقلی بمن داشت و آنکه در لوح با تو سخن گفت برد سنقر جی نام دارد و برادر خوانده من
است هنر گفت چرا نمی که در آن آینه جلوه می باشد گفت کشف را از هر بنر طلسم خواهد شد هنر گفت ای مادر چه
فرو کرده که من در پای آن به دم خود را سر کرد آن کیه بگوش می نشینم و شروع بخواندن اسم میکنم تا تمام شود خود بخود
آن وقت پر سیمرغ بدست من خواهد آمد سلسله برای گفت چنین نیست و هم راهی را ابرآه داری سپرده اند بدست آورند
این تحفه چنین مفرد است هنر گفت ای مادر در سه می نشاط هنر زد و بر یخ در دل ... این چه تحفگی دارد که من خود را
از برای آن هلاک کنم میدانم این درخت نیست که بسبب طلسم است بعد فتح طلسم در آن نخواهد ماند سلسله برهم گفت
ای هنر حکما برین پر مجنبا گرد آمده و اسم ها خوانده آخر محنت ایشان را حق تعالی ضایع نمیکند چون بدست تو خواهد آمد
ملاحظه خواهی کرد که بترکیب نقوش که بر آن منقوش است در زبان عبرانی اسمی از اسما الهی است چو تو یاد گرفته
که فلان عدد است بر خلاف بعد از آن که کرشمه آنرا بشنو که خواسته باشی یا دگر بلند صد و یکبار بهم بخوان و هر بار نصف کن
همان روشنی جلوه گر خواهد شد هنر خوشحال شد و گفت در صورت بر کجی که رد و دید مطابقه بدار و هنر گفت ای مادر
حالا باید فرمود که از کدام راه بر آیم چرا که با اختیار خود نیامده ام گفت از این خانه که برای صورت نقشی خواهی دید
چون آخر شود بالا بیا چاهی خواهی دید که کمند را انداز و بگو یکی آصفی جای بند تو تا من بر آیم چنین خواهد شد دانست

[Margin: این برگ درختان گفت او بجه کار می آید سلسله گفت]

[Margin: پر نصف]

[Margin: نقوش]

[Margin: بنصایح]

جاه وضع

جای موضع اندرخت است که دیده بود دمی چون برآمی آن برگ درختان را در آن صحرا پران باید عقب آن اسم
خوانان برود و بلیط لفیکه گفتم بدست آر هنر گفت رخت ما را که برد که مالک است شده اگر بخدمت صاحبقران برده فیاحت
که این جهالت لذت بدست آوردن این اسباب هنر سلسله بخشد بدو اشاره بجانب کنیزی کرد و او بقیه جنس آورد
دگر آنکه هنر چون برگ درخت خود را براق دید خوشوقت شد و گفت ای مادر با وجود آنکه موجود بودن
رخت چرا اما حال چرا هم نه داشتی گفت هر چیز وقتی دارد والقصه هنر رخت پوشید و روان شد وقت رخصت گفت
دیگر هم این بنده بخدمت شریف خواهد رسید یا نه گفت بعد فتح کل طلسم بخدمت صاحبقران برای مبارک باد خواهم
آمد هنر داخل نقب شده می آمد تا بنای آنجا رسید که سنگ را بالا انداخت و آن سخن گفت بجای نقب شده هنر از جا برآمد
از آن چشمه و از آن درخت لنت پا یافت شب هم قریب پنج ساعت باقی دارد ولیکن دید که آن برگ مانند ستاره
ماهیت ۱۲ هوائی همه جا میگردد هنر اسم را خواندن شروع نمود در عقب او می رفت آن برگ گاهی پیش جانان قریب میرسید گاه
دست برای گرفتن دراز میکرد آنگاه دور می رفت از عقب آورد آن می شد در زیر ... جای هم نمی نشست
که هنر زال منع کرد و بود دفعه کرد تا یکساعت هیچ مانده هنر را اسیر گردان داشت گاهی بدست راست و گاهی بدست چپ
که جنس و که عقب و گاهی بالا می رفت آخر بدستور به مذکور شد بدست آورد دید که صفحه جری بود در رنگین سفید بر آن خطوط
چند بران نقش بود هنر هر چند خواست چیزی بخواند ممکن نشد گفت حالا سلسله را از کجا بیارم که ازو خواندن آموز تعلیم
کرم باخود گفت از جناب حکیم ابوالبیح بالمغوم و هر ناصح تعلیم خواهم گرفت برگشته نظر کرد و همه جا در این نا بدید
یافت بجانب آصف آباد روان شد اما چون سفیده صبح بدمید روشنی از هر طرف شد باز هم برآتیه داشت
هنر آنرا اسم زده روان شد ساعتی از روز برآمده داخل شهر شد از این جانب صاحبقران برای هنر فکری
بحث بود چرا که او را در چوبکاه نیافت هر دو شده مرفوظ دانا را طلبید احوال را گفت مرفوظ نیز آزرده شد و
کسانی را در تلاش او فرستاد اما بخدمت صاحبقران عرض کرد که ای عالیجناب گستاخی است بنده اهم عرض کرد
عیار سامی خانه از سودای نیست که اکثر مقامات آنرا امی هم نمیداند میترسم آفتی باو برسد صاحبقران بود
تا حال که سودای نداشت بعد از داخل شدن در طلسم سودای هم رسانده و درین سخن بودند که خبر رسیدن هنر
دالاکبر رسید که اینک داخل دیوان شد خوشوقتی تمام به احوال صاحبقران قرین گردید و چون هنر آمده مجرا
کرد و در رسم دعا و ثنای صاحبقران بتقدیم رسانید صاحبقران بی اختیار برجست و او را تنگ در بغل کشیده بمقاطعه
این مقال بر زبان گردید ... تو کجا بودی ای پدید فرخنده قدم ... که بی تو عجب حال گذشته بر دم ... سرعت
سیر تو وام کند باد صبا ... انبساط از تو کند روضه گلستان ارم ... یک نفس صحبت تو باعث صد عیش و سرور
یک زمان هجر تو سرمایه صد اندوه و غم ... هر که امثال تو عیار و دلاور باشد ... هست ممتاز ز شاهان تمام عالم ... گرچه باد ...

غنچه گشاید در باغ . یا در رنگ تو زدل و ورگند زنگ الم . هنر نقد رفت صاحبقران شد و آنچه هر کس گذشته بود
از ابتدا تا انتها علی رؤس الاشهاد بعرض اقدس رسانید اما خاصیت کمند را نگفت که منظوری داشت بالجمله آن
کمند دان یکه هر را که در اصطلاح شاعران آهن ربا می گویند همه کس میبود و عزت و شوکت هنر دستان و عظمت آن
دالاگهر در نظر چنین … دلپسند تر از پیشتر بلکه یکی در هزار شد مربوط و عمر و چنیان دست هنر بوسه داده
صاحبقران نیز او را امیدوار کرد و گفت و خرم گردید روز دیگر هنر از جناب عالی تا انجا رخصت حاصل کرده با زرنگ
و اهرنگ و قولون و سرو دیل متوجه کوه دیگر شد گشتند و این هر چهار کس از بنی نوع خود عیار بودند چنانکه گذشت این هر چهار
بشکل انسی متشکل شده همراه شدند هر قدر ایشان در راه رفتن جلدی قدم را کار میفرمودند هنر را از خود پیشتر می یافتند
حیرت میکردند و از زرنگ چون جگر می خوردند اما هنر در انتهای راه از ایشان پرسید که ای عیاران ای جان راست
بگوئید که شما هر چهار یکدام کدام صفت از صفات عیاری موصوفید تا موانی آن کار شما فهم نمایم از این پرسش … بحکم امر
اگر چه آزرده گشتند اما گفتند که زرنگ چنین بصفت جلد قدمی موصوف معروف و قولون بکرب … زبان مشهور و سرو دیل
بتغیر لباس مشهور هنر گفت شما که هر چهار را تو امید برآمد این صفات مخصوصه چه معنی دارد گفتند در نظر انسانی چنین است
که در روی دیدار اما جنیان یکدیگر را بعلامتی که دارند می شناسند چنانکه بنی آدم یکدیگر را در صورت هر نوع جا و جبل است
هنر خاموش ماند القصه این هر چهار جن از بعضی تحکمات و نشان زرد رشتی هنر بد ماغ شده بودند روزی غایب از
هنر هر چهار با هم یکدیگر مشورت کردند که این خاکی بعجب نوعی با ما سلوک میکند بهتر دانیکه … آزرده هر یا تقوی نه
می جوید دیگری گفت چه باید کرد خاطر طلسم کشا تر و همه عزیز است … دراو گفته می شود والا با او بد جنسی
می آمد بهم یکی گفت بخاطر من میرسد که یکمرتبه او را آزمایش ببین که چگونه ساخت بیاری می شود ما او را بر داشته با خانمش هم میسانیم
زدن گفت در صورت پادشاه ما بیچاره تمام عمر در قید مانیم چرا که نجات او موقوف برآمدن لوح طلسم است و
آوردن آن موقوف بدست این عیار که حکم لوح چنین رسیده اهرنگ که قابل سخن اول تو گفت بس چنین نکنیم بلکه بعد از
ترسانیدن حقیقت را باو بگوئیم تا با این جگر سوزی هر با تقوی جوئی و هنر ربا … مخالف خواهد کشید و تابع ما خواهد
بود همه را ای اهرنگ معقول آمد چون قریب سه چهار منزل از اصفهان آباد جدا شدند هنر را صحرائی که آب نداشت
آوردند تشنگی بر هنر غلبه کرد هر چند تلاش آب نمود نیافت گفت یاران شما جنیانید مع هذا از این سر زمین واقف آمد
جای تلاش کرده آب بیارید که از تشنگی هلاک قریب شده ام قولون و سرو دیل بجنس هنر ماندند و زرنگ و اهرنگ
بتلاش آب رفتند چون این چهار با هم مطلب کرده در آن صحرا آمده بودند از آن دو کس یکی بصورت شیر شد و یکی بشکل مار
سیاه که بقدر شصت گز طول داشت گردید و بجانب هنر روان شدند از بخاطب چون دم شد هنر از آن دو کس دیگر پرسید
که یاران شما دیگر دیدند نقض ای هنر تا مدار مار را دیده گردد درین صحرا افتاده ایم و حالا معلوم شد که درین بیابان بسیار سیاه و شیر

و آن رنگ بتعریف رنگ گردن چهره و مبدل ساختن صورت

(گذشته باشد)
سفر را در پیش میکنند حمزه که از یک راه آن یک نام سر دیم حمزه گفت شما باد و دنیا ری بود من چرا از دنیا حیوانات گشتید
گفتند ما پیوسته متشکل بشکل بنی آدم می باشیم الا بصورت در صورت احتمال دارد که غافل بود و طعمه حیوانات شود بدین جهت که
این حیوانات نیز نسبت بحیوانات ربع مسکون جز قوی ناری غالب است چرا که مخلوقات ناف آمد این را گفته از
نظر حمزه غایب شدند حمزه استاده بود تا کار بخاطر شریف القا شد که مبادا این ها مکری برای تحویل ما کرده باشند عرض از همین
جمع و بعض تنگ ایستاده بود که از دست راست شان [illegible] از جیب ما بگیرند بعد از آنکه چون فضل حمزه منظور ایشان بود آغاز
رسانیدن بوضع خود کردند حق تعالی جرئتی بهر دو آن وقت کرامت کرد که دست انداخته دم مار را بدست آورد و جیب
کرده حمزه سوار شد گفت خداوند شما گستاخ آمدید و شما جست بار را چنان بر در کردانید که [illegible] و دل حمزه از
چشم حمزه غایب شده بودند این جرئت را مشاهده کرده انگشت تحیر بدندان گزیده و از انفعال خود خجالت کشیدند حقیقت
حال بر حمزه ظاهر ساختند از و رجعت در آمدند و اظهار ما فی الضمیر نمودند و دست حمزه عالی قدر را بوسه دادند حمزه
عذر ایشان را پذیرفت و تقیم ایشان [illegible] چون عیاران در هر نوع خانه اکثر ارنبی می باشند
در منزل دیگر رنگ گفت ای حمزه نامور و ای صاحب جرئت والا که با خنجر بازی عیاران بنی آدم را دیده ایم
حمزه منظور او را در یافت گفت از شما تخم ۲ [illegible] گفتند تا اینجا بزرگ منشی جلال زم حمزه قسم خورد که هر چه گفتم راست
گفته ام از رنگ جنی نیز آمد خنجر کشید مقابل شد حمزه نیز خنجر ابدار را از غلاف بر کشید با هم بخنجر بازی در آمدند لیکن مقصد
هر دو فضل بلکه بکر بود در عرصه یکساعت حمزه زیب و دو جا خنجر [illegible] هر جوان رنگ ~~گفت یاران قسمی باید کرد که~~
استاد [illegible] دم و یک سو غلبه ظاهر شد رنگ گفت دیگری چرا با من رفیق نشود آخر که ایشان نام هر چهار را بر
آمد دم زبان جنی گفت یاران قسمی باید کرد که اندک غلبه ما را احسن می شود و قصه مختصر [illegible] حمزه بدو دست
خنجر گرفت و با هر دو خنجر بازی می کرد [illegible] در ساعت دوم بر هر دو غلبه ظاهر کرد چنانکه هر چهار در دل انصاف (وادند)
[illegible] نیز [illegible] باز بهانه بود آخر هر چهار یکطرف شدند و حمزه یکطرف و با هر چهار [illegible] برابری خلید آخر
بخاطر حمزه رسید که مبادا از راه خجالت ایشان آزرده رسانند فکری بر اصل باید کرد و دفعتن (بدل) که ایشان هر چهار رنجه
صف یکجا شدند خنجرها را انداخته بحالت بدی که معلوم ایشان نشد کمند آصفی را بر آورد و گفت بحق آصف برخیا
هر چهار را حلقه کمند بکمر هر چهار آورد و دربند شد ایشان که این صورت را ملاحظه کردند خندیدند گفتند ای حمزه ما را
با این [illegible] که خیال جوان برای می باشند حمزه گفت بیکبار خود شمار [illegible] در شما اگر (بند)
بر آیند [illegible] کردند که با اصل خود رجوع نمود و خود شخص کمند [illegible] هر چهار
بکمند [illegible] حافظ [illegible] و مال کردن ایشان [illegible] آن کمند [illegible]
[illegible] همه هر چهار را [illegible] گفت حالا چه میگویند [illegible] هر چهار

برنابی

۲ هر کس سر راه داشته باشد در ده
من حاضرم و اگر یکی در برابر کس
اگر پیر چهارم خواسته باشد من از شما

وقتی بود

که ای صاحب مذهب بنی آدم و ای مخلوق بکرم خداوند عالم ما را هر زمین بکند ار و نجات کرامت فرمانا اجه کفتی است
بگوئیم چون ایشان را نجات داد و هر چهار بی اختیار بر پای حضرت افتادند و زبان بتعریف و وصف جمیع بنی آدم علی الخصوص صاحب
زمان و حضرت و دوران گشادند و گفتند حالا حضرت در باره ما اختیار داشت اگر بنجه کرم نمود و در اگر کشته عدالت نمود چرا که
ما بعضی داریم لیکن قسم بجناب پاک حضرت سلیمان علیه السلام و آصف بن برخیا که ما از جان و دل حلقه غلامی حضرت را الا کمر
بکو بستی اطاعت و انقیاد کشیدیم و تا انقضای ایام جان از جمله غلامان رابح العقده کردیم حضرت بوی صدق از گفتار
ایشان شنیده هر کدام را در بغل گرفت و هر او در خواند ایشان هر چهار گفتند ای عالی جناب در مقابل این بی ادبی که از
ما در جناب شما واقع شده عهد کردیم که در کاف دور در ربع مسکون هر جا شما طلب داشته باشند آنجا احوال شما غافل نباشیم و یکی
از ما یعنی شما باشند کو شما او را نبشنید اما حضرت صاحب ظاهر نمود و هر خدمت که رجوع کنند بجا آرد و حضرت گفت فعل ابی کافی است نبشنید
حاجت نیست گفتند حاجت شما را اگر نباشد ما را هست و ما البته چنین خواهیم کرد و حضرت خاموش ماند اکنون ایشان را در بین کار
کذاشته و کلمه از احوال حضرت ان مال شیاطین [illegible] جلال [illegible] حضرت ذوالجلال بیان کنم راویان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که روزی رای الشیاطین که ذکر کس او قبل ازین بعضی از بیان او را سپاه
کرده با امرای خود نشسته ذکر حاضران در میان داشت بو الهراس هم دار خوار و وزیر او نلواس سلطان کرد را از
حاضران مجلس بودند رای الشیاطین از بو الهراس احوال قد و قامت و زور و قوت حاضران می پرسید و حضرت
اینکه یکی در خواب دیده بود که شخصی آمد با و گفت ای جنی تو با وجود این بحر جاده که آنو شه و جاه و شوکت و بزرگی
بقدر کس خود جهان در حضرت که لقب خود را رای الشیاطین مقرر نموده لیکن از نفاد قدر غافلی همه چون وقت
رسد در دست آدمی زادی عاجز گردی و او سر الفیل رسانده بحر او اصلا در آن وقت بکار تو نیاید رای الشیاطین که
اصل نام زنجور بود حضور است ازین واقعه بترسید و بعد ارشاد صبح دیوان کرده همه را طلبیده است از بو الهراس پرسید که یکی
آدمیزاد که تو آن دست نمیزاد آورده چند هزار گز قامت دارد و نلواس جنی بجنبد گفت این چه سوال است
قامت او به پنج گز هم نمیرسد زنجور گفت پنج صاحب شوری باور نکنم که صاحب این قامت که تو نقل میکنی بر
مثل ابو الهراس غلبه کند بو الهراس گفت ای رای الشیاطین چنین است که نلواس میگوید و جرئت این مقدمه من هم دارم
که او چگونه بر من غالب شد رای الشیاطین فکری کرده گفت یک چیز بخاطر من رسیده شاید او ساحر زبردست است
و اصل قامت او ده هزار گز باشد لیکن بسبب سحر قامت خود را در نظر دیگران کوچک مینماید تا کسانی او نشنوند
نلواس گفت زبانت شوم راست میگوئی اینها هر دو آدمیان جمله آمده یکی قامت بزرگ دارد و دیگر قامت خود را
کوچک می نماید و در همین قدر کوتاه دارد و دیگر بزرگ مینماید رای الشیاطین گفت [illegible] دیگری کیست نلواس گفت
عیار او که برادرش نیز گفته میشود بجز او دیگر کاری چند کرده که ابلیس بپیش او انداخته است و کارهای هنر که در

داستان ابوالحکم را که گذشت نقل نمود رنجور به حضور حیرت کرد و گفت عجب کسی است لیکن با عقلا ماننده بوالهراس
واسلمقال و غیره بود دید که بدام مکر او گرفتار شدند اگر با مثل من دو چار می‌شد قدر عاقبت بر او معلوم می‌کردم تلواس
گفت در پیغام از طرف او که خاطر جمع است که بسبب طلسم نمی‌تواند آمد اما آقای او که صاحبقران گفته می‌شود می‌گوید
طلسم کشا است او الله قصد این طلسم خفیه کرده و شاید که بعد بزرگان خود که دشمنان ابلیس آمد داخل هم شود رأس الشیاطین گفت
گفت من خوابی دیده‌ام که دلالت بر این میکند که او قصد طلسم کشائی در دست من کشته شود چرا که معقولات خواب بر
عکس می‌باشد و من دیده‌ام که آدمی را از جور بر دار بقتل رسانیده اگر این خواب صحیح است من او را خواهم کشت و اغلب
اینکه بدست جادوان طلسم کشته شود اما اگر آن آدم که جاسوس بدست من آید برای بازی خوب است که از کارهای او محظوظ
شده‌ام و در این سخن بودند که خبر آمدن گرکدن و خواهرش فتنه چون رسید که لشکر شیاطین میرسد یکی گفت ابا بچه سبب
می‌آمده باشند رأس الشیاطین گفت برای دیدن ما تلواس گفت گاهی بشنوم هم برای دیدن شما آمده‌اند گفت نه
لیکن چون سلطنت من حالا بعظمت رسیده چنانکه مثل بوالهراس او نیز ذکر می‌شد بسبب عافیت بینی برای دیدن من آمده
اند بوالهراس دروغ شنا آهسته تلواس گفت ظاهر نظر با هم رسانیده‌ایم که او نیز ذکر شد هم تلواس گفت خاطر جمع باید داشت رأس
الشیاطین گفت ای تلواس امین گرکدن او چه دیگر نیز بخاطر من میرسد که آن آدمی نزاد بسبب سحر خود داخل طلسم شده
از دست شیاطین و جادوان طلسم بقتل رسید گرکدن این مرد را اگر فتنه بخشی می‌آمده باشد و استدعای آن مرد دارد که
مالک الجن را عزل نموده من او را بر تخت آصف آباد نشانم البته که چنین خواهم کرد و مرا از وی عزیز تر کسی نیست بلکه مالک الجن را — کیست
طلب خدا پرستی خواهم گشت تلواس گفت بالا گر دانست تو هیچ وجهی در آمدن انسان بخاطر غلام هم میرسد لیکن گفتن آن را امکان
نمی‌دانم رنجور به حضور گفت البته بگو آن چیست گفت طلسم کشا داخل طلسم شده باشد و مقامات طلسم را اگر شکسته باشد
جادوان آن مقامات را کشته باشند تا آصف آباد رسیده و در آنجا نیز کارها کرده باشد گرکدن برادر شما با او جنگ
کرده شکستی نکنند باشد و آخر کار بخدمت رسیده پناه بشما آورده باشد رأس الشیاطین از این سخنان بر آمد گفت
ای تلواس حکم حق‌شناسی بر ذمه من از تو هم داری و حالا آقای خود را اگر فتنه پناه بمن آورده دیگر آنکه بر خلاف مجلس من
در این امر خود کرده‌ام بابت سبب را او دشمن تو نمیکنم اما اگر تو دروغ گو بر آئی با لقد چوب خواهم زد حالا بر خیز بدرگاه
ابلیس بجو دیگر ناحق را است که برادر تو تلواس که مذهب الحاد داشت گفت من بعض سخنی گفته‌ام ابلیس را دوران و خلی
نیست بلکه می‌خواهم که دروغ گو بر آیم و تو در ملکه آن آدمی بقتل رسید و باشد را است گو بر آئی که با لقد چوب بر من بزنید
چرا که او را ~~الشیاطین حصار گنبد نام شهری که بسیار~~ دشمن نمود بوالهراس میدانم رأس الشیاطین گفت بوالهراس در
باسقفال او بشناسند و بوالهوس داخل شیاطین حصار گنبد نام شهری که رأس الشیاطین در بالای کوه کبریت بنا نهاده و شیاطین حصار
بود این هر دو با جمعی از دیو آن شیاطین ... باسقفال گرکدن بعضی از آنها فتنه و او را در جهل و سخن کشتم در با فتنه ملازمت